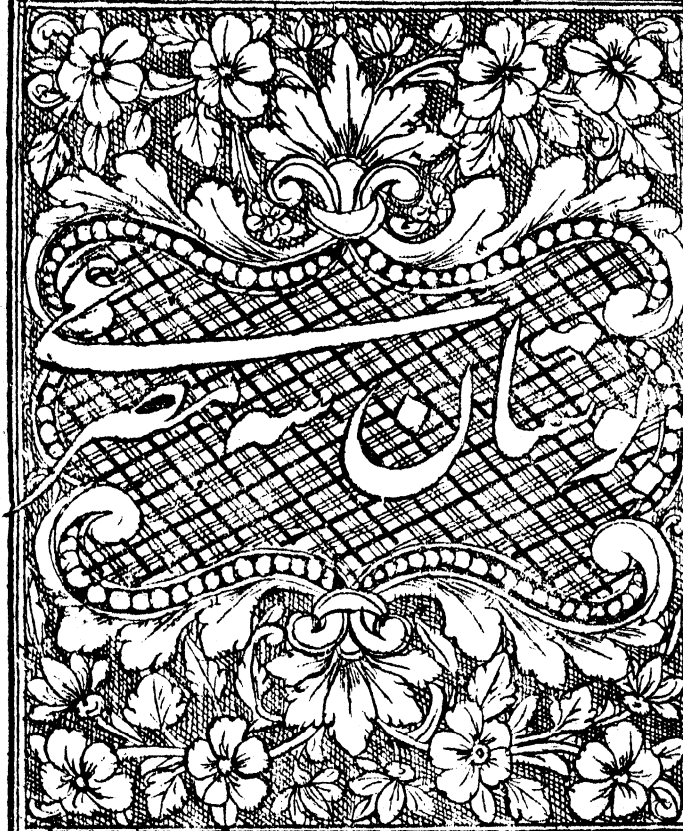


UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232175

UNIVERSAL
LIBRARY

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست کتاب بوستان

۳۷	۳۵	۳۴	۳۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۸	۳۸	۳۸	۳۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۹	۳۸	۳۸	۳۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور

باب اول در تدبیر جهاندار می حکایت گلزار و غنچه

۱۲	۱۲	۱۱	۱۱
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۳	۱۴	۱۳	۱۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۴	۱۶	۱۴	۱۴
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۵	۱۶	۱۶	۱۶
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۶	۱۸	۱۶	۱۶
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۷	۲۰	۱۷	۱۷
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۸	۲۱	۱۸	۱۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۱۹	۲۱	۱۹	۱۹
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۰	۲۱	۲۰	۲۰
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۱	۲۱	۲۱	۲۱
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۲	۲۳	۲۲	۲۲
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۳	۲۵	۲۳	۲۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۴	۲۵	۲۴	۲۴
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۵	۲۵	۲۵	۲۵
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۶	۲۶	۲۶	۲۶
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۷	۲۶	۲۷	۲۷
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۸	۲۹	۲۸	۲۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۲۹	۲۹	۲۹	۲۹
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۰	۳۰	۳۰	۳۰
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۱	۳۱	۳۱	۳۱
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۲	۳۲	۳۲	۳۲
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور

۳۴	۳۵	۳۴	۳۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۸	۳۸	۳۸	۳۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۳۹	۳۸	۳۸	۳۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور

باب دوم در احسان متقین ۳۳ حکایت و حکایت گلزار و غنچه

۴۰	۴۱	۴۱	۴۰
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۱	۴۲	۴۱	۴۱
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۲	۴۲	۴۲	۴۲
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۳	۴۳	۴۳	۴۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۴	۴۴	۴۴	۴۴
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۵	۴۵	۴۵	۴۵
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۶	۴۶	۴۶	۴۶
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۷	۴۷	۴۷	۴۷
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۸	۴۸	۴۸	۴۸
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۴۹	۵۱	۴۹	۴۹
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۰	۵۱	۵۰	۵۰
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۱	۵۲	۵۱	۵۱
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۲	۵۲	۵۲	۵۲
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۳	۵۳	۵۳	۵۳
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۴	۵۴	۵۴	۵۴
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور
۵۵	۵۵	۵۵	۵۵
گدلاور	گدلاور	گدلاور	گدلاور

باب سوم در عشق حکایت و گفتار و مشعل

۵۸	۵۸	۵۶	۵۶
ح شہین ام	ح شہین ام	ح شہین ام	ح شہین ام
۶۰	۶۰	۶۱	۵۹
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۶۱	۶۱	۶۱	۶۱
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۶۳	۶۲	۶۲	۶۲
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۶۳	۶۳	۶۳	۶۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۶۵	۶۵	۶۵	۶۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۶۶	۶۶	۶۶	۶۶
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
باد ۴ در تواضع ۶۸ حکایت و گفتار			
۶۹	۶۹	۶۸	۶۸
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۷۳	۷۲	۷۱	۶۹
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۷۶	۷۵	۷۵	۷۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۷۹	۷۹	۷۸	۷۷
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۸۱	۸۰	۸۰	۷۹
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۸۲	۸۲	۸۱	۸۱
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل

۸۲	۸۲	۸۲	۸۲
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۸۳	۸۳	۸۳	۸۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
باد ۵ در رضا ۸۵ حکایت و گفتار			
۸۵	۸۵	۸۵	۸۵
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۸۸	۸۸	۸۸	۸۸
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۸۹	۸۹	۸۹	۸۹
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۹۰	۹۰	۹۰	۹۰
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
باد ۶ در قناعت ۹۱ حکایت و گفتار			
۹۱	۹۱	۹۱	۹۱
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۹۳	۹۲	۹۲	۹۲
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۹۳	۹۳	۹۳	۹۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۹۵	۹۵	۹۵	۹۳
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
۹۶	۹۵	۹۵	۹۵
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل
باد ۷ در تربیت ۹۶ حکایت و گفتار و مثل			
۹۶	۹۶	۹۶	۹۶
ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل	ح شہین لعل

۱۳۲	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱	۹۹	۹۹	۹۹	۹۹
ح شہی نوم	ح کن سالی گ جوانا	ح شہی جروانی	ح شہی جروانی	ح شہیدم	م دو کس	ح چن گنت	ح عمدنا
۱۲۴	۱۲۳	۱۲۳	۱۲۲	۱۰۱	۱۰۱	۱۰۱	۱۰۰
ح شہان	ح کی پارسا	ح فرودت	ح قصا	ح زبان	ح عباد	ح کی گنت	ح کی میش
۱۲۶	۱۲۵	۱۲۵	۱۲۴	۱۰۲	۱۰۲	۱۰۲	۱۰۱
ح کی بزد	ح زعمدیل	ح نو خرداری	ح شہی خند نوم	ح بظفل	ح شہیدم	ح کسی گنت	ح مراد زنی
۱۲۸	۱۲۴	۱۲۴	۱۲۶	۱۰۳	۱۰۳	۱۰۳	۱۰۲
ح کی غلہ	ح مین نام	ح گل آلود	ح کی مال روم	ح شہیدم	ح کس سا	ح خوش گنت	ح طلیقت
۱۲۹	۱۲۸	۱۲۸	۱۲۸	۱۰۶	۱۰۳	۱۰۳	۱۰۳
ح پلیدی	ح زلیخا	ح کی متفق	ح کی متفق	ح جوانی	ح زن خوب	ح فریدون	ح کی گنت
۱۳۰	۱۲۶	۱۲۶	۱۲۹	۱۰۴	۱۰۴	۱۰۴	۱۰۶
ح لبنا دم	ح کی با بچگان	ح غریب آدم	ح کی سپر چون	ح دین شہر	ح شہی دوتی	ح خراب گند	ح دین شہر
باف				۱۰۸	۱۰۸	۱۰۸	۱۰۶
ح ساجات ۵ حکایت				ح کی سورت	ح کی سورت	ح کی سورت	ح گروہ
۱۳۲	۱۳۱	۱۳۱	۱۳۱	۱۰۹	۱۰۹	۱۰۹	۱۰۹
ح شہوش	ح سہ چوہما	ح شہوش	ح شہوش	ح جوانی	ح شہوش	ح شہوش	ح غلامی مجسر
۱۳۳	۱۳۲	۱۳۲	۱۳۲	باد			
ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی			
فہرست							
موز فہرست							
۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب	ح شہاب
۱۱۵	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳	۱۱۳
ح کی عرس	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی	ح شہیدم کہستی
۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵	۱۱۵
ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی
۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴	۱۱۴
ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی	ح شہی
م مثل				م مثل			
ح شہی				ح شہی			
باد ۹							
ح شہی							

و کان شب چون گردان پند
گر چینی باوشی زین کوشان برود
چو بیگانهان را غنای کوشان برد
بوی از نذر رانیده حق ارادت
حکایت

زهی دین و دینش زهی عدل و داد
باب اول در عدل و رای و تدبیر جهان داری

نگیند که رمای حق در قیاس
خدا یا تو این شاه در ویش دوست
بے بر سز خلق پائینده دار
بروند دارش دخت آید
براه تکلف مر و سودیا
تو منزل شناسی دشه راهرو
چه حاجت که نه که سی آسمان
گلو پای مست بر افلاک نه
بطاعت بنه چه بر آستان
اگر بنه سر برین در مینه
یعطاعت کنی لبشای پیشش
که پروردگار تو نگار تو سز
نه که شوخند ایم نه فرمان دم
چه برخیزد از دست و کردار من
تو برخیزد نسکی و هم دست سز

چه خدمت گذار در زبان سپاس
که آسایش خلق در ظل او
توفیق و طاعت پوشش زنده
سرس بنر و ریش چیت نیغده
اگر صدق داری بیار و بیا
تو حق گوی چهره و حقائق شنو
سخی زیر پای قران ارسلان
گوروی استلاس بفاک نه
که نیست جسته راه را شان
کلاه خنداوندی از سرب
چو در ویش فلص بیاور خر ویش
توانی در ویش پرورد تویی
یک از گدیان این در گهم
مگردست لطف نشودیا زن
وگر نه چنیس آید از من کیس

نشانده بسیاری سر او چون
باید است باک
یا شاه صوم خیر فارسی
نفرش اینشت میفرماید
نگر سدادیک نیز پیاست
بوسه ز کباب زدل ارسلان
سزدون است افعه
بکده قدرت
اسه این باج باشت

چنین قول زان حال
چون رستم در بیابان
چو بر آن نرنگ
رسیدی که از تو پدید می آید
تو هم برین گوی که دارو پدید
گردون برین گوی
بضای این تمکیمان داد و پند
می است چون دوست دارد
که در راست و دشمن گذار
بیت کلام و کاسه که داری بیار
یعنی کی سود نمیدایست
که گذار سعدی پسندایست
چند دادن کسری
کوفت نو خردان
نزدیند یاد انا پسند
نزدیند یاد انا پسند
نزدیند یاد انا پسند
نزدیند یاد انا پسند

است خندان کار
است بنده
باری فایده خندان
باید که یک بار وجودت
شست حق اندر حق
باشت کس تو نیست
باید که بی تو نیست
نکار در سز ک چه
جان کسند

بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد

بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد

چومر دانی آید از رهن زمان
شده که بازارگان نخست
کی آنگاه که جویشندان روزه
گو بایدت نام نیکی قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند
تبه گرد آن مملکت مغرب
غرب پشنا باش و شیح دوست
نکو دار صیف و مسافر غریز
زیبکی نه پر بیز کردن نکوست
قدیمان خود را بیفرمای قدر
چو خدمت گزاریت گرد کن
گراور هر دم دست خدمتست

چومر دانی که پیش زانو
بهای سادات
در غیر بر شهر بشکر بست
چو آوازه رسیم بدش نوند
نکو دار بازارگان در رسول
که نام نکونی لبالم بر بند
کز و خاطر آندده آید غریب
که شیخ جلاب نام نکوست
ورا سبب سان پر خدایش
که دشمن توان بود در روی دو
که هرگز نیاید پر و روه خدا
حق سالیانشش فراش کن
ترا بر کم همچنان دست بست

حکایت

شنیدم که شاه پوروم در کشید
چو شده خالتس از بنیوانی تباه
کرای شاه آفاق گستر بعدل
میربدل تو کردم جوانی خویش

چو خسر و بر شمش قلم کشید
نبشت این حکایت نبردیک
اگر من نمازم تو مانی به فضل
بنگام میرجی بر آنم ز پیش

بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد
بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است

بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است
بازار ویرانی باشد
نیز در دوشنبه روزی از آن است

چون در آن دستور است
صدقند دولت به پیش نگر
بس و صفت یکاسته
ای قول با بادت
بعضا بزرگ مالک
بای نگر شکم از خطره
تفایش که بیان خردترین
بندی بود
مذبح چون پروا کرد
بعضا که هر دم دست بست

بیتا و یکیک چو جسر کنن
 که عمر تلف کرده یاد آورم
 بپایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت این کزان بر می است گفت
 کزین خوبتر لفظ و معنی نخواه
 که داند بدین شاهدی خد ز جوت
 بگفتار خشنم سبب از روی
 بدندان گز و پشت دست دریغ
 که بر کار بندگی پشیمان شوی
 بپوش و دو گوی را گوشمال
 بینگی بشنم در کشورش
 برفت و کنونی از وی بماند
 بازوی دین گوی دولت بر بند
 و گرهست پو بگر سعادت و لب
 که شاخ امیدش برودند باد
 که افکنده سایه یکساگر راه
 که بال هما افکنند بر سرم

کنونم نگه کن بوقت سخن
 در اینان بحسرت چرا سنگرم
 برفت از من آن وزهای عزیز
 چو دانشوران در معنی سبقت
 در ارکان دولت نگه کرد شاه
 کس را نظر سوی شاه در دست
 بغفل ار نه آهستگی کردی
 به تندی سبکست بر دین تیغ
 ز صاحب غرضت سخن نشنوی
 تا گو نام را جاد و شریف و مال
 به بد پر دستور دانشورش
 بعدل و گرم سالها ملک راند
 چنین پادشاهان که دین پرور
 از امان نه نیم درین عهد کس
 خدیو خود دست فرخ نهاد
 بهشتی درختی توای باد شاه
 طبع بود و ز بخت نیک اخترم

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب چاپی
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب چاپی
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش

کتابخانه
 کتب خطی
 کتب چاپی
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش
 کتب نفیس
 کتب نایاب
 کتب قدیم
 کتب جدید
 کتب ارزشمند
 کتب باارزش

که وی بر حصاری گریز و بلند
 نظر کن بر احوال زندانیان
 چو با زارگان در دیارت ببرد
 کزان پس که بروی بگریزند زار
 که سبکین در اقلیم غربت ببرد
 بیندیش از آن طفلک بی پدر
 بسا نام نیکو سے بنیاه سال
 پسندیده کاران جاوید نام
 بر آفاق گرسر بسر باد شاست
 بر داز تهرستی آزا و مرد

رسد کشور بس گنهر را گزند
 که ممکن بود بیگانه در میان
 بهامش حساست بود دوست بر
 بهم با دگوسین خویش و تبار
 متاعی کرد و ماندظالم ببرد
 وز او دل در دوشندش خد
 که کننا هم زشتش کند پایمال
 نظا اول نکر و نذر بال عام
 چو مال از تو نگرستاند گد است
 نه پیشگوی میکن شکم پر کرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدیم که فرماندهی دادگر
 یکی گفتش ای حسرت و نیک رود
 بگفت اینقدر رسترو آسایش
 نه از بهر آن می ستانم خراج
 چه چون زمان حله درین کنم
 مرا هم ز صد گونه آرزو هست

قباده شتی هر دور دستر
 قبا می زویا سے حسینی بدوز
 وزین بگذری زین آرایش
 که زینت کنم بزود و تحت و تاج
 بر روی گجا فوع دشمن کنم
 ولیکن خزین نه تنها مرست

خوبی که در این روزگار
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت

موت باشد با تمامه و دور
 در این روزگار
 در این روزگار
 در این روزگار

حکایت
 حکایت
 حکایت

ایمانی که در این روزگار
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت

سیدان و پادشاهان
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت
 کس با بانی و دولت

*که هر چه که میکند جور نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته*

عدو زنده سرگشته بیرون است باز خون او گشته در گردن است

حکایه

ز لشکر جدا ماند روز شکار
 شنیده بر آورد تعلق بر کوش
 که در خانه باشد گل از خار پاک
 که دشمن نیم هد بلا کم کوش
 بخدمت درین مرز آرد مرم
 بخندید و گفت ای تکوین چه کرده
 در گزیده آورده بودم گویش
 نصیحت زیاران نشاید بگفت
 که دشمن ندانند شنیده ز دوست
 که هر کتری را بدانند که گیت
 زخیل و چراگاه پر سید
 نمی دانیم از بدانند شش باز
 که سب برون آرم از صد هزار
 تو هم گله خویش داری آسپای
 که تدریر شاه از شما کم بود

سفیدم که دارای منخ تبار
 دووان آمدش گله بانی پیش
 لعل او را ز دشمنان داری پاک
 بر آورد و چو بیان بدول خروش
 من آن کم که اسپان شده پردهم
 ملک را دل رفته آمد بجاسک
 ترا یادی کرد منج سرودش
 کسبان مرغی بخندید و گفت
 نه تدبیر خود را سگس نکوست
 چنانست در هر تری شرط است
 مرا بارها در صفت روید
 کنونت بهر آدم پیش باز
 تو نام هن ای ما مور شهریار
 مرا گله بانی بقتلست و راری
 دوان دار ملک از خلل عمر بود

*که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته*

کدام

*که هر چه که میکند جور نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته*

*که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته
 که در دوزخ است که در دوزخ نشسته*

بهر وقت خوش آمدید
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

کتابت از زندگی دوست
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

که بودش گفتم برانگشتری
بشک گفتم آن جرم گیتی فروز
قصه را در آمدی خشک سال
چو مردم آرام و قوت نذیر
چو بیدگس زهر در کام خلق
بفرمود بفر و خندش بسیم
بیک بفرسته نقدش تا راج داد
بریدند بروی ملامت کنان
شدیم که میگفت و باران وضع
که زشت ست پیرایه در شهر یاز
مرا شاید انگشتری بنگین
نیک آنکه آسایش مروزن
نکرده غنبت هنر پروران
اگر خوشنخسپد ملک بریر
وگر زنده دار و شب دیر یاز
بمحمد متداین سیرت و راه راست
اگر نرفته در یارس دیگر نشان

فرومانده در قیامتش جوهر
دری بود در و تاشانی چو روز
که شد بر سیاهی مردم لاله
خود آسوده بودن مروت نذیر
کیش بگذرد آب نوشین بخلق
که رسم آیدش بر عزیز و یتیم
بدر ویش و مسکین و محتاج داد
که دیگر بخت نیاید چنان
بعارض فرو میدویش چو شمع
دل شهری از نا توانی و کار
نشايد دل خلق اندوگین
گدیزد بر آسایش خویشین
بشادی خویش از غم دیگران
نه پذیرم آسوده خسپد فقیر
بسپندم مردم با آرام و ناز
تا تک ابو بکر بن سعد راست
نه بیند مگر قامت موشان

کتابت از زندگی دوست
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

بهر وقت خوش آمدید
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

بهر وقت خوش آمدید
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

بهر وقت خوش آمدید
مراحت از زندگی دوست
کران ما بودیم در آغوش بود

کلمه در هر ساعت ای بار حق
بسیار بدو است از آن
من از منوایی غمناک
که بنویسان در
نوازم که بیند ز مندر
بعضی مردم به بعضی
که اندر او بر زایش
که از او بر زایش
که از او بر زایش
که از او بر زایش

حکایت معنی حرمت بر ناتوان در حال توانائی

که یاران فراموش کردند عشق
که لب تر کردند ز رخ و سنخیل
نهاد آب خیر آس چشم بیتم
اگر بر شدی دودی از روز
قوی بازوان گسست در مانده
ملخ بوستان خود دوم دم ملخ
از مانده بر استخوان پوستی
خداوند جاه و زور مال بود
په در ماندگی پیشت آمد بگوی
چو دانی و پرسی سواست خطاست
مشقت بجد نهایت رسید
نه بر میرود و دود فریاد خوان
کشد ز هر جای که تریاک نیست
ترا نیست لظراز طوفان چه باک
نگه کردن عالم اندر سفینه

چنان مخط سالی شد اندر شوق
چنان آسمان بر زمین تبدیل
بچونشید سر چشمهای مستدیم
بودی بجز آه بیوه ز سنی
چو در ویش برگ دیدم خست
نه بر کوه سبزی نه در باغ شمع
در آن حال پیش آدم دوستی
بگفت آدمم که قوی حال بود
بگو گفتم اسی یار پاکیزه خوبی
بفرمای بر من که عقلمت کجاست
نه بینی که سختی بغایت رسید
نه باران همی آید از آسمان
بگو گفتم آخر ترا باک نیست
گر از غیبتی دیگر شد ملاک
نگه کردن عالم اندر سفینه

چون که در پیش میکنم خورد
از مردم لغت زدم دست دورد
که با ما در بندگان بر می دوستمان
کجا ماندش پیش او بوستان

حکایت

چون این وقت
بسیار با بر که
که در او نشسته بود
بسیار با بر که
که در او نشسته بود
بسیار با بر که
که در او نشسته بود

از آن خطایست ما نماند
بسیار با بر که
که در او نشسته بود
بسیار با بر که
که در او نشسته بود
بسیار با بر که
که در او نشسته بود

کلمه در هر ساعت ای بار حق
بسیار بدو است از آن
من از منوایی غمناک
که بنویسان در
نوازم که بیند ز مندر
بعضی مردم به بعضی
که اندر او بر زایش
که از او بر زایش
که از او بر زایش
که از او بر زایش

چنانچه میندوباد از او
برنجامه رفت و در آنجا
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان

حکایت

دل با دشمنان شود بارکش
چو بیند در کل خر خارش
اگر در سرای سعادت است
اگر گفتار سعدیش حرفی بس است
همینست بشدت گزشتنوی
اگر خار کاری سخن ندروی

گفتار

خبر داری از سروران محترم
نه آن شوکت و بادشاهی جانان
خطا مینماید که بر دست ظالم گرفت
نقطه خطا نشان است عالم در خطا
خنگ روز خوشترین دادگر
بقومی که نیکی پسندند
پوخواه که ویران شود عالم
بگلان از نویس که زمان خرد
بزرگی از ودان و منت شناس
نه خود خوانده در کتات
اگر شکر کردی برین ملک مال
وگر جوهر زیاده است ای ستم
خوش است بر پادشاه خواب نوش
سیا زار عالمی بیک است عالم

چنانچه میندوباد از او
برنجامه رفت و در آنجا
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان

چنانچه میندوباد از او
برنجامه رفت و در آنجا
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان

چنانچه میندوباد از او
برنجامه رفت و در آنجا
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان
نظرش را بر خاندان

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

خران می کرد و پر کرد و پیش
بگردون شدی باگشت دی چوید
خدیو خرد من رفیع نهاد
سکایت شنو کو درک نام چوسه
ملازم بگذارش خاص وعام
دران ملک قار من بر فنی لیر
نسب ما بر ایام او بر دسل
هر آید بتیاید ملک از سران
درخواست کافون کنده تحت
طمع کرد در مال بازارگان
نگویم که بدخواه درویش بود
بامید شسته نداد و نخورد
که تا جمع کرد آن زرازگری
شنیدند بازارگانان خبر
بر پیدانهانجا خرید و فروخت
چو آبش از دوستی سرفرا
بشغ فلک بیخ و بارش کند

چنان که در خفا بگام عدت
چو شیراز در عسربو بک سعد
کشتاخ امیرش برومند باد
بسنیدید بی بود و فرخنده خو
تینا لوی بی ابمادان و شام
کشته دادگر بود و درویش
بنا کرد سر خورشید سران
بیز و در مردم در میان
بمازینت بر جهان بیچارگان
حقیقت که او دشمن خویش بود
خرد من داد که ناخوب کرد
پراگنده شدت راز حاجری
که شکست در نوم آن بی خبر
زراعت نیاید رعیت لبوخت
بنا کام دشمن بر دوست یافت
سرمه بین دپاش کند

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری قمری
کتاب: ...
شماره: ...
تاریخ: ...

مکو جاهی از سلطنت بدست
 گدازد چو حاصل شود نان شام
 عم و شادمانی بیهوده رود
 چه آنرا که برسد بنامند تاج
 اگر شرفی بیوان برست
 نام آدم کاجل پسر برد جنت

که زمین ترا ملک رودین هست
 چنان خوش خسید که سلطان شام
 برگ این دوازده سر بدرست
 چه آنرا که برگردن آمد خزان
 و گرفتگی سستی بر زمین
 نمی شاید از یکدگر نشان شام
 ایستادند

حکایت

شنیه رم که یکبار در دست
 سپهرم هر که در دفترش فاق
 طبع کرده بودم که کرمان خورم
 بکن نیبه غفلت از گوش بوش

سخن گفت با عابدی کلام
 که از فتم بازوی دولت عراق
 که نامگم خوردند کرمان سرم
 که از هر دوگان بندت آید گوش

در حق نگو کاری و بدکاری و عاقبت آن

نکو کاری مردم نباشد بدست
 تیرا گنیزم در سه شتر زود

نوزد کسی بد که نیکت آیدش
 چون مردم که باحت ننگه کرد

ببین آدوی مردم و بیگ
 که در دزدان می زاده از دوست
 که در دزدان می زاده از دوست

چنانسان زندان بود
 که در این دوازده سر بدرست
 که در این دوازده سر بدرست

کلامی که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

تخصیص عبادت ۱۲
 که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

که در این کتاب
 که در این کتاب
 که در این کتاب

بزرگی و علم و کرامت پرورش
دردن خاندان تویدی

که در زمین معلوم از این
که در زمین معلوم از این

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام

بسرا جرم در قنادی کپه
یکی نیک محضر و گزشت نام
درگ تا گردن در دست خلق
که هرگز نیارد گز انگور بار
که گندم ستانی بوقت درو
میدار هرگز کز و بر نور
چه تخم افکند بر جهان چشم دار

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام
یکی تا کند شنه سانه حلق
ای جان سواد ای باجه قوب
اگر بکنی چشمه نیکی مدار
نه پندارم ای در خان کشته جو
درخت ز قوم از بجان پرور
رطب نافور و خوب خزر سره بار

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام
یکی تا کند شنه سانه حلق
ای جان سواد ای باجه قوب
اگر بکنی چشمه نیکی مدار
نه پندارم ای در خان کشته جو
درخت ز قوم از بجان پرور
رطب نافور و خوب خزر سره بار

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام
یکی تا کند شنه سانه حلق
ای جان سواد ای باجه قوب
اگر بکنی چشمه نیکی مدار
نه پندارم ای در خان کشته جو
درخت ز قوم از بجان پرور
رطب نافور و خوب خزر سره بار

حکایت

که اگر ام حسان یوسف کرد
که نطعش بینا ز گور گیشین
بهر جاش در مکتب دروی را
عجب با نماند و سنگین دل تیره را
بهر سید کین خنده و گر حیت
که طغان جی پاره دارم چپار
که مظلوم رفتم نه ظالم سناک
مکن دست این پیر و دهقان
ز دوست خلقی یکبار گشت

حکایت کند از یک نیکو
بسنگ دیوان مگر کرد تنز
بجو حجت نماند خا جو سنا
بجندی گو بگرسیت مرد خدا
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همه گریم از روزگار
همی خندم از لطف زردان پا
یکی گفتش که ناموشه شهر یار
که خلقی بد و تکیده دارند و پشت

حکایت کند از یک نیکو
بسنگ دیوان مگر کرد تنز
بجو حجت نماند خا جو سنا
بجندی گو بگرسیت مرد خدا
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همه گریم از روزگار
همی خندم از لطف زردان پا
یکی گفتش که ناموشه شهر یار
که خلقی بد و تکیده دارند و پشت

حکایت کند از یک نیکو
بسنگ دیوان مگر کرد تنز
بجو حجت نماند خا جو سنا
بجندی گو بگرسیت مرد خدا
چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بگفتا همه گریم از روزگار
همی خندم از لطف زردان پا
یکی گفتش که ناموشه شهر یار
که خلقی بد و تکیده دارند و پشت

تو ما را همی چاه گندی برآه
دو کس چه کند از بی خاص عام
یکی تا کند شنه سانه حلق
ای جان سواد ای باجه قوب
اگر بکنی چشمه نیکی مدار
نه پندارم ای در خان کشته جو
درخت ز قوم از بجان پرور
رطب نافور و خوب خزر سره بار

چونو میدماند از همه چیز کس
دیگر و بسیار دنیا ضایع است

ایدرش تفصیل خدا ماند و بس
که هر مدتی جای دیگر گس است

حکایت

چنین گفت شوریده در محراب
اگر ملک برجم بماندی و بخت
اگر گنج قارون بدست آوری

بگسری که امر و ارادت ملک جم
ترا چون کسیه شدی تاج و تخت
تا مدگر آنچه بختی بر سر

حکایت

چو ایسلان جان بیاختش داد
بیرت سپردنش از تاج و گاه
چنین گفت دیوانه بوشیا
زی ملک و دوران سردی
چنین گفت اگر دیدن روزگار
چو درین روزی سرا و دهمد
منه بر جهان دل که بگانه است
نه لائق بود عیش با و گبری
انگونی کن امثال چون ده ترا

بسیار شای بس بر نهاد
نه جای نشستن نه آملج گاه
چو دیدش بس روز دیگر سواد
پدر وقت و پای پسر در گیتی
سبک سپردند نامایدا
جوان و دمی سر بر بار دهمد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر با دوشش بود و شو
که سال در دیگری ده خدا

حکایت

پوستان
بسیار شای بس بر نهاد
نه جای نشستن نه آملج گاه
چو دیدش بس روز دیگر سواد
پدر وقت و پای پسر در گیتی
سبک سپردند نامایدا
جوان و دمی سر بر بار دهمد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر با دوشش بود و شو
که سال در دیگری ده خدا

بسیار شای بس بر نهاد
نه جای نشستن نه آملج گاه
چو دیدش بس روز دیگر سواد
پدر وقت و پای پسر در گیتی
سبک سپردند نامایدا
جوان و دمی سر بر بار دهمد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر با دوشش بود و شو
که سال در دیگری ده خدا

بسیار شای بس بر نهاد
نه جای نشستن نه آملج گاه
چو دیدش بس روز دیگر سواد
پدر وقت و پای پسر در گیتی
سبک سپردند نامایدا
جوان و دمی سر بر بار دهمد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر با دوشش بود و شو
که سال در دیگری ده خدا

بسیار شای بس بر نهاد
نه جای نشستن نه آملج گاه
چو دیدش بس روز دیگر سواد
پدر وقت و پای پسر در گیتی
سبک سپردند نامایدا
جوان و دمی سر بر بار دهمد
چو مطرب که هر روز در خانه است
که هر با دوشش بود و شو
که سال در دیگری ده خدا

بجندید کامی ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس دل درانه
جهان جو می گفت ای ستمکار
دران بحر مردی جفا پیشه بود
خرار زکر دارا پر خروش
پس آنرا زهر مصلح شکست
شکسته ستاهی که در خز رشتست
بخندید و هرقان روسته فخر
نه از بهل می بشکنم پاسه خر
خراین جا یک لنگ و میا کش
تو آرزو کنونی که گشتی گرفت
تغییر چنان ملک دولت که نم
هنگر خجارتن خویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ
سند بار او زار برگردنش
گرفتم که ز بارش اکنون کشته
گر ارضان برسی بدانتر کس است

بجندید کامی ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس دل درانه
جهان جو می گفت ای ستمکار
دران بحر مردی جفا پیشه بود
خرار زکر دارا پر خروش
پس آنرا زهر مصلح شکست
شکسته ستاهی که در خز رشتست
بخندید و هرقان روسته فخر
نه از بهل می بشکنم پاسه خر
خراین جا یک لنگ و میا کش
تو آرزو کنونی که گشتی گرفت
تغییر چنان ملک دولت که نم
هنگر خجارتن خویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ
سند بار او زار برگردنش
گرفتم که ز بارش اکنون کشته
گر ارضان برسی بدانتر کس است

که حال حضرت نیب بد گویش
چرا کشتی نانوایان شکست
چه دانی که خضر آن برای چه کرد
که دلمارز و سحر اندیشه بود
جهانی ز سوستش چو دریا بچویش
که سالار نظام نمیسر دست
از ان بر که در دست دشمن دست
که پس حق باست منت امی ایست
که از جور سلطان سپیدادرگر
از ان بر که پیش ملک بارکش
که چون تا آمد نام زشتی گرفت
که شرفت بر تو تا قیامت ماند
نه بر زری در دستان درویش کرد
با پی در گریه بان وریش به چنگ
نیار و مهر از عار برگردنش
دران روز بار خزان چون گشت
که در حشش بیخ دیگر گسست

بجندید کامی ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس دل درانه
جهان جو می گفت ای ستمکار
دران بحر مردی جفا پیشه بود
خرار زکر دارا پر خروش
پس آنرا زهر مصلح شکست
شکسته ستاهی که در خز رشتست
بخندید و هرقان روسته فخر
نه از بهل می بشکنم پاسه خر
خراین جا یک لنگ و میا کش
تو آرزو کنونی که گشتی گرفت
تغییر چنان ملک دولت که نم
هنگر خجارتن خویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ
سند بار او زار برگردنش
گرفتم که ز بارش اکنون کشته
گر ارضان برسی بدانتر کس است

سودا داندیش تو این کس کرد
چو آواز من گوش کرد
بگریختی شب از این کس کرد
سواران همه شب بک تا فتنه
کجه که بی این ستمکار فتنه
بربان هر چه در ستمکار فتنه
بیاده دودیدند کس بد شاه
بجندید کامی ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس دل درانه
جهان جو می گفت ای ستمکار
دران بحر مردی جفا پیشه بود
خرار زکر دارا پر خروش
پس آنرا زهر مصلح شکست
شکسته ستاهی که در خز رشتست
بخندید و هرقان روسته فخر
نه از بهل می بشکنم پاسه خر
خراین جا یک لنگ و میا کش
تو آرزو کنونی که گشتی گرفت
تغییر چنان ملک دولت که نم
هنگر خجارتن خویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ
سند بار او زار برگردنش
گرفتم که ز بارش اکنون کشته
گر ارضان برسی بدانتر کس است

بجندید کامی ترک نادان خموش
نه دیوانه خواند کس دل درانه
جهان جو می گفت ای ستمکار
دران بحر مردی جفا پیشه بود
خرار زکر دارا پر خروش
پس آنرا زهر مصلح شکست
شکسته ستاهی که در خز رشتست
بخندید و هرقان روسته فخر
نه از بهل می بشکنم پاسه خر
خراین جا یک لنگ و میا کش
تو آرزو کنونی که گشتی گرفت
تغییر چنان ملک دولت که نم
هنگر خجارتن خویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ
سند بار او زار برگردنش
گرفتم که ز بارش اکنون کشته
گر ارضان برسی بدانتر کس است

کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت

حکایت

دل آزده شد پادشاهی کبیر
زگر دکشی بروی آشفته بود
که زور آزمایست بازوی شاه
مصالح نبود این سخن گفتند
ز زندان ترسید که یک عادت است
حکایت مگوش ملک باز است
ندانم که خواهد دران حسن مرد
گفتا بخبر و گواسه غلام
غم و خرمی شش در وقت نیست
نگر سر بر بی درد دل آید غم
مرا اگر عیال است و حرمان
بیک هفته با هم برابر شویم
تن خوشتن را مالش مسوز

شدیم که از نیک کردی فقیر
مگر بزبانش حق رفته بود
بندان فرستادش از بارگاه
زیاران یکی گفتش اندر هفت
رسانیدن امر حق طاعت است
هماندم که در خفیه این راز رفت
بخندید کوطن پیوده برد
غلامی برویش برد این پیام
که دنیا همین ساعتی باش نیست
نگر دستگیری کنی حسرم
ترا اگر سپاه است فرمان کنج
بدر و ازه مرگ چون در شویم
منه دل درین دولت پنج روز

حکایت

کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت
کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت
کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت

کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت
کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت
کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت

کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت
کلمه شکر فائق است
چه خوش گفت یکروز در وفود
پرویزین سرفراز
کسی را که ستمو سنا لائق است
شفا بابت داروی رخ فوس
بشده عبادت برایت

<p>نه چون دیگر است محصل گداز ولی گوی بخشش نه کس برانند خدا در تو خوبی بهشتی شست قدم ثابت و پیر فرج باد عبادت قبول و در کس استجاب</p>	<p>که در کار خیرت بخدمت سپرد همه کس بمیدان کوشش در اند تو حاصل نکردی بکوشش بهشت دولت روشن و وقت مجموع باد حیاتت خوش و وقتت برده است</p>
--	---

گفتار

<p>مرا را می دشمن بود کارزار به بنمت بیاید و فتنه بست تجوید احسان را بخش سپرد که احسان کند کند دندان تیز چو دستی نشاید گردن بوس که اسفند یا تیر بخت از کند پس او را مراعتت چنان کن که دوست که از قطره سیلابت یرم بست که دشمن اگر چه روان دوست کسی کش بود دشمن از دوست که نتوان زدا گشت مایه شتر</p>	<p>همی تا بر آید بت بدیر کار چو نتوان عدو را بقوت شکست گر اندیشه داری از دشمن گونا عدو را بجایه خشک کند ز سر بتدیر شاید جهان خور و دبو به تدیر رستم در آید به بند عدو را فرصت توان کند پو خند کن زیر کار کمتر کسی مزن تا توانی برابر و گر بود و شمش تازه و دوست مزن با سپاهی از خود بیشتر</p>
---	---

در کجک جوید عثمان بویج
که کردی ببند و در کارزار
در ایوبی های جنگ آورد و در کباب
تو هم از تو فتنه در حساب
چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی

کلام

چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی
چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی
چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی

چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی
چو با سلفه گوئی بلفظ و فنی
از خون گدازد در کوه و درانی

سپاهی خفته شدن با شکر که در جنگ می آید
چو درازند رخ از سپاهی می تیغ
چو در می کنند در صفت کاردار
چو در گشتش آجا باشد کاردار

شب تیره چسب سوار از کین
چو خواهی بریدن شود راهها
سیاه دولشکر چو یک روزه راند
تو آسوده بر شکر مانده زان
چو دشمن شکستی می گن سلم
بس در قفای نیریت مران
هو ابینی از گرد سپاه چو تیغ
به بنال غارت ز ناند سپاه
سیرانگسبانی شتر سیرا

چو پا ضد لشکر بد در زمین
خدر کن سخت از کیننگا هما
بهر خیز زور سندی من مانند
که نادان ستم کرد بر خوشین
که بازش نیاید جراحی بهم
نباید که دور افتی از یاوران
بگیر ننگر دست پر و پین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه
به از جنگ در سلقه کارزار

گفتار اندر نواخت شکران

دلاور که باره ستور نمود
که باره گردل نند بر بلاک
سپاهی در آسودگی خوش بلبل
کنون دست مردان جنگی بوس
سپاهی که کارش نباشد برگ
نواحی ملک از کف بهنگال
ملک را بود بر عدد دست چیر

بباید بقدر پیش اندر فرود
ندارد ز پیکار یا چون باک
که در حالت سستی آید بکار
نه آنکه که دشمن فرود کوفت کوس
چرا اول نندر و نه هیچ با برگ
بلشکر نگمدار و لشکر بمال
چو لشکر دل آسوده با غنچه سپهر

چو پیکار بکنی دلیران دوست
چو پیکار بکنی با یاوران
چو پیکار بکنی با دشمنان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان

چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان

دشمنان در جنگ
سپاهی خفته شدن
چو درازند رخ از سپاهی
چو در می کنند در صفت کاردار
چو در گشتش آجا باشد کاردار
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان
چو پیکار بکنی با کسان

دلاور که باره ستور نمود
که باره گردل نند بر بلاک
سپاهی در آسودگی خوش بلبل
کنون دست مردان جنگی بوس
سپاهی که کارش نباشد برگ
نواحی ملک از کف بهنگال
ملک را بود بر عدد دست چیر

بنا اهل دولت بداری است
که دولت به پیش ازین بسیار ازین

گفتار
که در روز دوازده صبح ازین روز
با کس برین زمین

بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن

بود کس زندگود که بر زمین
بکش گردود مصافقت
که روز دغاسر به تا بد چون

دوم درین نشاند بر پشت زن
یکی را که دیری تو در جنگ پشت
مختت به از مرد شمشیر زن

حکایت

چو قرآن پیکار بست و کیش
مرواب مردان جنگی مرید
نه خود را که نام آوران جنگ
که افتند در حلقه کارزار
با بوشند در قلب بیجا بجان
برادر بچکال دشمن ایسر
نه نیست بجای علمیت شمار

چه خوش گفت گر گین نوزید
اگر چون زنان جست خواهی
سوار یک نبود در جنگ پشت
سوزن یاد مگر زان دوچار
دوم حبس و هم سفره و نریمان
که تنگ آیدش فتنه آید
به عیبی که یاران نه استند

گفتار

کلی اهل محبت در اهل شکست
که دانا و شمشیر زن پرورند
بروگر میرد گویا اسے درین
نه مطرب که مردی نیاید زن
تو در موش ساقی و آواز جنگ

دو تن پرورای شاه کشورند
ز نام آوران گوی دولت برزند
هر آنکو قلم نوزید و تیغ
همان نگیدار و شمشیر زن
نه درویش دشمن و سپاه جنگ

بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن

بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن
بگوشید پس در وقت آن
که در وقت آن

باز در پیش از الفاظ بدین چنین
که میکنم بود در هر روز از کین
که جان را از سینه بیرون کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید

چو دشمن پیش من شود منتقل
تو با دوست بدترین با آرام دل

گفتار اندر بلاطفت دشمن از روی قبت اندیشی

چو شمشیر بیکار برداشتی
که لشکر کنایان منقرض گشت
دل مرو میدان نهانی بجوی
چو سالاری از دشمن افتد بیخک
که افتد گزین نیم هم سروری
وگر گشتی این بندی خویش را
ترسد که دور اشش بندی کند
که بنیدان را بود مستقیم
اگر سر بند بر خلت سروری
اگر خفته ده دل بدست آوری

نگهدار پنهان ره اشستی
نمان صلح جو بنید و پیدا مصداق
که باشد که در پارت افتد پیروی
بکشتن برش کرد با بدید رنگ
بماند گرفتار در چمن سبری
نه بینی دگر بندس خویش را
که بر بنیدان زور مندی کند
که خود بوده باشد به بندی آید
چونیکش بداری تند دیگر می
از آن به که صدره ششخون بر

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در صفا آید

گرت خویش دشمن شود و دوست
که گرد و درونش کین تویش

ز تلبیس امین مشور نینتار
چو یاد آیدش مهر و پیوسته خویش

باز در پیش از الفاظ بدین چنین
که میکنم بود در هر روز از کین
که جان را از سینه بیرون کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید

باز در پیش از الفاظ بدین چنین
که میکنم بود در هر روز از کین
که جان را از سینه بیرون کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید

باز در پیش از الفاظ بدین چنین
که میکنم بود در هر روز از کین
که جان را از سینه بیرون کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید
که در دوستان از آن شغف در کشید

کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب

چپ آوازه افکند و از دست شد
 بران رسد و او آتش بیاید گشت
 که عالم زیر نگیین آورد
 چه حاجت به بندی و گردنوشی
 دل در دستان بر آورد ز بند
 برومست از ناتوان بخواه
 ز بازوی مردی نه آید کار
 اگر با فریون ز روز پیش برود

چو همین نربا وستان خواست شد
 اگر جز تو داند که غرم تو چیست
 کرم کن به پر خاش و کین آوری
 چو کاری بر آید بطف و خوشی
 نخواهی که باشد دولت در دهن
 بازو توانا نباشد سپاه
 دعای ضعیقان امیدوار
 هر آنکه استعانت بدویش برود

باب دوم در احسان

که منصف صورت همانند سجا
 بصورت درش هیچ منصف نبود
 که خشنود مردم آسوده دل
 برده نیرد از حرص خویش
 که بعد از تو بیرون ز فرمانت
 پراگنده گان راز خاطر مل
 که فردا گدیش نه در دست
 که شفقت بیاید روز فردان

اگر سوختندی بمنی گراسه
 که او آتش وجود و تقوی بود
 که خند آسوده دوزیر گل
 غم خویش در زندگی خور که خویش
 ز روز نعمت اکنون بده گان
 نخواهی که ماشی بر آگنده دل
 پریشان کن امر و نخب نیست
 تو با خود بر تو شسته خویش

کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب

کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 کلمه صفت بود برده بدین
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب
 که در آن صفت از دست بی نصیب

اگر سایه خود بر پشت از سرش
 من آنکه سر تا چو دروازه شستم
 اگر بر وجودم شستی مگس
 کنون گرزندان بر زدم امیر
 مزا باشد از دور و طهالان خبر

تو در سایه خویش تن پرورش
 که سر در کنار پروردگار شستم
 پریشان شدی خاطر خدس
 نباشد کس از دوستانم نصیر
 که در طفلی از سر فرستم پیر

حکایت در تمرنگو کاری

کسی دید در خواب صدر خجند
 بهیگفت در روز ضامی حمید
 مشو تا توانی ز رحمت بری
 چو انعام کردی شو خود پست
 اگر تیغ دورانش انداخت هست
 چو بینی دعا گوئی دولت هزار
 که چشم از تو دارم در دم بے
 کرم خوانده ام سیرت بر دوران

که غاری ز پامی شبیه بکند
 کز آن خار بر من چه گلما دید
 که رحمت بر بندت چو رحمت بر
 که من سرورم دیگری از یزد
 نه شمشیر دوران هنوز آخت
 استقامت آنکار بشکر نعمت گذار
 خدا و در را شکر نعمت گذار
 نه تو چشم داری بدست کسی
 غلط گفتسم اخلاق پیبران

حکایت در اخلاق پیبران

شنیدم که یک منقذ ابن سبیل
 ز فرخنده خونی بجز دردی بگاہ

نیاید بهما و سراسر خلیل
 مگر بنیوانی در اندر راه

بدرین وقت مرا حاجی بنامی
 بطراف دادی آنکه در دوید
 بیجا می دادی و بسیاران
 ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی

چو پیران می بیمنت گفتی
 که نام خداوند روزی بود
 که نشنیدم ازین بیجا می گفتی
 که نام خداوند روزی بود

کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی

کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی
 کجا می رفتی ازین بیجا می گفتی

نور و روشن بخشای زینت رخ
بگره می جوید بیتی ز بکران
ز و با بیرون خود صاحب
ز بخت اندون بچکان
که بعد از تو بیرون روان
زینا فوانی که خسته

چو در تنگدستی نزاری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب
مشکل

بخر چه خوش گفت با خود
همه وقت پردازشک بسو
بدینا توان آخرت یاستن
ز دست توی بر نیاید امید
اگر تنگدستی مز پیش یار
تهدیدت در خوب دیان بیج
وگر هر چه داری بگفت بری
گدایان بسی تو سرگشته

باز آید هم حکایت خرد خائف

چو مناع خیر این حکایت گفت
پراکنده دل گشت زان گفتگوی
سرا دستگای که پیرامن است
نه ایشان خجست نگد است متند
بدستم سبقت مال پور
چنان بر که امروزم خورند

حکایت
بیتندم که مردی زاده
که خدایان بکنند
باز

نام دو دوست
که در میان
که از حد خود یافته
که از حد خود یافته
که از حد خود یافته

حکایت
بیتندم که مردی زاده
که خدایان بکنند
باز

حکایت
بیتندم که مردی زاده
که خدایان بکنند
باز

Handwritten text at the top of the page, including the page number '۴۴' and various lines of script.

پسند آمدش در نظر کار خویش
که نتوان ازین خوتبراه رفت
غودش سر از جاوه بر تافتی
که ای نیکبخت مبارک نهاد
که نزل بدین حضرت آورده
به از الف رکعت بهر نزل

با خرز و سوسا خاطر بر پیش
ببلیس البلیس رچاه رفت
گرش رحمت حق نه در یافتی
یکی یافت از غیب آواز داد
میدید اگر طاعتی کرده
با حسنی آسوده کردن دل

حکایت

که خیز ای مبارک در رزق زن
که فرزند گانت بستختی وزند
که سلطان بشب نیت فرزند
هم میگفت با خود دل فاقه ریش
که افطار او عید طفلان است
به از صائم که هر دنیا پرست
که در مانده را دهنان چست
ز خود بازگیری و هم خود دور
هم بر کند عاقبت کفر و دین
ولیکن صفارا با بدین

لبسنگ سلطان خنین گفتان
بر و تاز خوانت نصیب دهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد
زن ازنا امید میسر انداخت
که سلطان ازین وزه گوی چه جوا
خورنده که خیرش را بدیز دست
مساکمی بود روز و دشت
و گرنه چه حاجت که زحمت بر
خیالات نادان خلوت نشین
صفائیت در آت آینه نیز

Handwritten text on the right side of the page, including a large vertical title 'ازاد' and various lines of script.

Handwritten text on the right side of the page, including a large vertical title 'ازاد' and various lines of script.

Handwritten text at the bottom of the page, including various lines of script and a page number '۴۴'.

کرت در میان سگ شنه پی کس
قبلاً از زین پیش کس کردن
بغیر از آنکه در کس از زین
بهر آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

بسیار از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

لطیف زندان
بسیار از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

شنیدم که در حبس چندی بماند
ز ما نه نیا سود و شبها سخت
نه پذیرست مال مردم خوری
گفتا که بان ای مبارک نفس
یکی ناتوان دیدم از بندش
ندیدم به بند دیگر کس
بهر آنکه از زین کس کردن
تن زنده دل خفته در زیر گل
دل زنده هرگز نگردد و دلاک

نه رفقه بشت و نه فریا و نواند
پر و پارسانی گذر کرد و گفت
چه پیش آمدت تا زندان دی
سخن مردم بحیلت گری مال کس
فلاخش ندیدم بجز بند خوش
من آسوده و دیگری پای بند
نه همی زندگانی که نهش نبرد
به از عالمی زنده و مرده دل
تن زنده دل گریه در چه کجا

حکایت در معنی احسان

یکی در میان سگ شنه پیست
کله دلو کرد آن پسند کیش
بخدمت میان بخت و بازو کشا
خبر داد غمی پیش از حال مرد
الاگر حفا کاره از پیشه کن
کسی با سگی نسیکونی کم نکند
گرم کن هر آن کت باید زد

برون از من در حیاتش پیست
چو جل اندان بسته و ستار
سگ ناتوان را می آب ان
که داور گنا بان او محفو کرد
گرم پیشه گیر و وفا پیش کن
کجا کم شو پیشه بانیک مز
جانبان در خیر بر گرس

کس که در زندان کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

کس که در زندان کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

کس که در زندان کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

کس که در زندان کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن
بغیر از آنکه از زین کس کردن

مگر می نترسد ز تلخی خواست
 براندش بزاری وز جر تمام
 شیندم که برگشت از دور و ز گاه
 عطار دستم در سیاهی نهاد
 نه بارش رها کرد و نی با بر گیر
 مشعبه بصفحت کیه و دست پاک
 برین ماجرا مدتی برگذشت
 تو نگرد و دست در روشن نهاد
 چنان شاد بودی که سکین مال
 ز سخی کشیدن قدمش مست
 که نشنود کن مرودر مانده را
 بر آوردی خوشترین نغمه
 عیان کرد و شکش بدینا به راز
 که اشکت ز چو که آمد بروی
 بر احوال این پیر شورید بخت
 خداوند اما که در سباب تو
 کند دست خویش بدرها و روز

تو که ترش روی باری چر است
 بنار کردن شکر پروردگار
 بزیر گیش سر در تباهی نهاد
 شقاوت برهنه نشاندش چو پیر
 نشاندش قضا بر سر ز فاقه خاک
 سراپای حالش در گوگرد گشت
 خلا مش بدست کریهت داد
 بدیدار سکین از شفقت جمال
 شمانگه کی برورش قدمت
 بفرمود صاحب نظر بنده را
 چو تو یک بروش ز خوان بهره
 چو تو یک آس بر تو آس به باز
 پیر سعید سالار فرخنده نوی
 بگفت اندر دم بشویدت
 که مملوک وی بودم اندر قیام
 چو که تاه شد و شمش از غر و نماز

نکه کردی از آسمان سوی من
 فدای ارادتت کردم از دوسن
 بیای نفس ببیند دوری
 با کار مستقیم زیز است

کاپیت

باید که در این عالم
 با او ای تو در این عالم
 دوست نباشد که این جور است

باید که در این عالم
 با او ای تو در این عالم
 دوست نباشد که این جور است

باید که در این عالم
 با او ای تو در این عالم
 دوست نباشد که این جور است

باید که در این عالم
 با او ای تو در این عالم
 دوست نباشد که این جور است

بوستان

<p>فزونند و درین لطیف است که چون زندگانی بگریزید و این دست و پا بر سر درین بود و درین که شکر می خور نیست گنگون بخت را در کار و روزگار بسیار از قضا نشانند و در آید که این پیش از که روزگار از نشدان فرزند که گشتند روزی بسیار از قضا نشانند و در آید که این پیش از که روزگار از بسیار از قضا نشانند و در آید که این پیش از که روزگار از</p>	<p>من بر سر ناتوان دست زور ببخشید بر حال پروانه شمع گرفتم ز تو ناتوان تر سبی است</p>
<p>گفتار اندر جو خردی و مفره آن</p>	
<p>باستان توان کرد و حتی که نتوان بریدن بپوش نیاید و گرنش از دور وجود نر ویز تخم بدی مار نیک نخواهد که میند ترا نقش بشیر بر نیاید که گردد دوست</p>	<p>بخش ای پسر کامی زاده صید عدورا با لطافت گریه بپند چو دشمن کرم میند و لطف وجود کن بد که بد می از یار نیک چو باد دوست دشوار گیر می تنگ و گر خواجه باد دشمنان بگریخت</p>
<p>حکایت در معنی صید کردن و اسما باستان</p>	
<p>بگفت در پیش گو سنندگی در که می آرد اندر چیت گو سنند سپ در هست پوشیدن آغاز که جو خرد بود و از کت و خرد مرادید و گفت ای خداوند که اسما کند است در گرفت</p>	<p>بهره وریکی پیشم آمد جوان بدو گفتم این رلیماست و بند سبک طوقی در خیر از و باز کرد بهره همچنان در پیش می دید چو باز آمد از عیش و بازی بجا نه این رلیما می برد بانش</p>

غیب از قضا که
بسیار از قضا
نشانند و در آید
که این پیش از
که روزگار از
بسیار از قضا
نشانند و در آید
که این پیش از
که روزگار از
بسیار از قضا
نشانند و در آید
که این پیش از
که روزگار از

حکایت در معنی صید کردن و اسما باستان
بگفت در پیش گو سنندگی در
که می آرد اندر چیت گو سنند
سپ در هست پوشیدن آغاز
که جو خرد بود و از کت و خرد
مرادید و گفت ای خداوند
که اسما کند است در گرفت

من بر سر ناتوان دست زور
ببخشید بر حال پروانه شمع
گرفتم ز تو ناتوان تر سبی است
بخش ای پسر کامی زاده صید
عدورا با لطافت گریه بپند
چو دشمن کرم میند و لطف وجود
کن بد که بد می از یار نیک
چو باد دوست دشوار گیر می تنگ
و گر خواجه باد دشمنان بگریخت
بهره وریکی پیشم آمد جوان
بدو گفتم این رلیماست و بند
سبک طوقی در خیر از و باز کرد
بهره همچنان در پیش می دید
چو باز آمد از عیش و بازی بجا
نه این رلیما می برد بانش

دلم مرده بودم شب زنده دار
 که است جو از روی و نان دشت
 کفایت است که می باشد از بزم
 یعنی می توان کرد و دوستی
 حکایت بودم که گاه است
 و صفت بودم که گاه است

که گرفته چو روبه سگ زوی است
 نه بر فضله دیگران گوش کن
 که شعیب بود در ترازوی خوش
 منقش خورد دست پنج کسان
 نه خود را بفیکن که دستم بگیر
 که خلق از وجودش را بشناس
 که دون همتا نشدنی مغر است
 که نیکی رساندست بق خدا

چو شیران را گردن فرست
 بچنگ آرو با دیگران بخش کن
 بخورتا توانی بیاز روی خوش
 چو مردان میرنج و جت رسان
 برودست گیر ای نصیحت پذیر
 خذار ابران بنده بخشایش
 گرم وز دآن سر که مغر است
 کسی نیک بنید بهر دو سر است

حکایت عابد خلیل

شناسا و رهبر و در اقصای علم
 بر فتمیم قاصد بیدار مرد
 بهمین وعزت نشاند و دست
 ولی بمر و ت چو بی بردت
 ولی دیگرانش قوی سر بود
 ز تسبیح و تملیل و مار از جوع
 جهان لطف دو شنه آغاز کرد
 که با ماسا فر دران بیج بود

شنیدم که مردیست پاکیزه جوهر
 سن و چند سالوک صحرانورد
 سر و چشم هر یک بوسید و دست
 زرش دیدم وزع و شاگرد دست
 بنطق و لطف گرم مردم بود
 همه شب نبودش قرار و جوع
 سحر که میان بست و در باز کرد
 یکی ببله شیرین و خوش طبع بود

بستان
 دیدم این سببان
 زنده دار
 دشت
 کفایت
 حکایت
 و صفت
 حکایت عابد خلیل
 شنیدم که مردیست پاکیزه جوهر
 سن و چند سالوک صحرانورد
 سر و چشم هر یک بوسید و دست
 زرش دیدم وزع و شاگرد دست
 بنطق و لطف گرم مردم بود
 همه شب نبودش قرار و جوع
 سحر که میان بست و در باز کرد
 یکی ببله شیرین و خوش طبع بود

که در ویش را نوشته از بزرگوار
 که در ویش را نوشته از بزرگوار
 که در ویش را نوشته از بزرگوار
 که در ویش را نوشته از بزرگوار

حکایت از منون بابوشی
که گفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

بنام از منون بابوشی
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

بنام از منون بابوشی
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

من از حاتم آن سبب تازی زیاد
بدانم که در وی شکوه می است
رسول خردمند عالم طبری
زمین مرده و ابرگر میان برو
بنزل که حاتم آید سرور
سماطی بیگنند و اسپس کشت
شب امخبا بودند و روز دیگر
همیگفت حاتم پریشان چه
کمای بهره در موبدیکام
من آن با در قمار دل دل شتاب
که دانستم از دست باران سالی
بنوعی دیگر و سکه دراهم بود
عروت ندیدم در آیین
مرانم باید در اقلید شاش
کس از ادم داد و قشر لب و پای
خبر شد بوم از جو انبرد سطل
از حاتم بدین نکته راضی شو

بخواهم گرا و کرمت کرد و داد
و گزرد کند بانگ طبل تپی است
ردوان کرد و ده مرد همراه
صبا کرد بار و گرجان دور
بر آسود چون تشنه بر زنده رود
پدامن شکر دادشان ز رشت
بگفت آنچه دانست صاحب فر
ز حسرت بدندان همیکنند
چرا پیش از نیم گفته پیام
و بهر شام دوشش کردم کباب
نشاید شدن در چراگاه خیل
خزین اسپ در بارگاهم نبود
که همان کس سپرد دل از فاقه خوش
و گوهر کب نامور گو سپاسش
طبعی است اخلاق نیکو کسب
هزار آفرین کرد بر طبع وی
ازین نفرتر همسایه شنو

که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

بنام از منون بابوشی
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

بنام از منون بابوشی
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام
که بگفت این حکایت بنام

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

بگفت ای پسر بد از زهای دای
 کفایت شناخت بر بال
 رادار اید که گویای دهند
 حکایت دوازده شب
 کزین روز تا روز چهارم
 در احسان
 به پسران پیش از آنکه
 از آنکه در آنی

۵۴

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

در خانه بردوی سال بست
جلگر گرم و آه از وقت سینه سر
به گفتا چه در تابت در دو
جنای کران شخصش آمد بر
یک مشب بنزد من افطار کن
بنزل و آه دروش ز خوان شنید
گفت ایزوت روشنائی در
سحر دیده برگرد و دنیا بدید
که بی دیده دیده برگرد و دوش
که برگشت دروش از و سنگدل
که چون سهل شد بر تو این کاسخت
گفت ای شکار آشفته روز
که شغول گشتی بچند از هم
که کردی تو بر روی او و فزار
بردی که پیش آمدت روشنی
همانا کزین تو تبا غافل اند
آگشت حسرت به دران گزید

شنیدم که موهومی از کسبت
سکنتی فرو مانده بنشست مرد
شنیدمش یکی مرد پوشیده چشم
فروگفت و برگشت بر خاک گوی
گفت ای فلان ترک آزار کن
بخلق و فریش گریبان کشید
بر آسود دروش روشن بناد
شعب از گیش قطره چندی حکید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش
شنید این سخن خوابه سنگدل
گفتا حکایت کن ای نیکبخت
که بر کردت این شمع گشت فرو
تو کو که نظر بودی دست آ
بروی من این در که کرد باز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی
کسانیک پوشیده چشم دل اند
چو برگشته دولت ما است شنید

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری
کشتار اندر و کرداری

کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار
 کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار
 کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار
 کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار

چو گر به نوازی کبوتر برود	چو شتر بکمی کرگ یوسف درد
بنامی که محکم ندارد اساس	ببندش مکن ورنه کنی زود سرش
چو خوش گفت سهرام صحرائین	چو یکبار آن تو سن زوش بزمین
و گرا بی از گلکه باید گرفت	که گر سرش نماز شاید گرفت
حشر چه شاید گرفتن بیل	چو پر شد نشاید گذشتن بیل
به بندای سیر و جلد که آب است	که سودی ندارد چو سیلان است
چو گر جنبیت آمدند کمند	بکش ورنه دل برکن از کوفند
از ابله پس هرگز نیاید بچود	نه از بدگم سبکی در وجود
بداندیش را جای فریفت	عدو در چه و دیو در شیشه
مگو شایه این مار گشتن خوب	چو سوزیر سنگ تو دار و کوب
قلبان که بدر کرد بازیر دست	قلم بهتر اورا بشیر دست
میدر که قانون بدست نمند	ترا می برد تا با تشنه دهد
مگو خاک را این بدر بس است	مدر بر خوانش که بدر کسیت
سعید آور و قول سعید بجا	که تو فی ملک دست و تدبیر است

باب سوم در عشق

خوشا وقت شور و مکرگان	اگر پیش سیند و گزمش
-----------------------	---------------------

کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار
 کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار
 کرمی غنای بافتند از دست دوت
 ای سمن نوجو ایدر مانی زین
 سلاطین غزلت که دیوان
 منازل شهنشاهانم کرده پید
 ملامت کشانند درستان یار
 سبکتر بردم شکر مست یار

چو در چشم شاه بنیاد زرت
 و اگر با گشت بر نیاید نفس
 تو کوئی چشم اندرش نترس
 نه اندیشه از کس که سوا شوی
 اگر ت جان بخواهد بکبت بر نمی
 چه عشقی که بنیاد او بر جوا
 محب داری از سالکان طریق
 بسودای جانان ز جهان مشتغل
 بیاد حق از خلق بگریخته
 نشاید بار و دود اگر دشان
 است از ازل همچنان شان بگوش
 گروهی مگردد از سنت نشین
 بیک نغمه کوهی ز جا بر نهند
 چو باد اندر چنان دجالاک بوس
 سحر با گرین چندان که آب
 فرس کشته از بس که شب انده آن
 شب در زور محسوس او سوز

زرد خاک یکسان نماید برت
 که باد نمازده گر جا سگس
 و اگر چشم بر جم نمی در دولت
 ز قوت که یکدم شکباید شوی
 درست تیغ بر سر نند بر نمی
 چنین فتنه انگیز و فرما زو آ
 که باشند در بحر معنی عشق
 بزرگ جیب از جهان مشتغل
 چنان مست ساقی گری بخت
 که گس طلع نیست بر دروشان
 بفریاد قالد ابلی در خروش
 قدمهای خاکی دم آتشین
 بیک ناله ملکه بزم بر نهند
 چو پیشک اند خاموش بی تیغ گوی
 فرود شوید از دیدر دشان کل
 سحر که فرودشان که دامانده اند
 ندانند ز اشتغالگی شب ز روز

خیال فتنه بین صورت بخار
 سر با حسن صورت و از نگاه
 در ایامی دادنی و نترس
 می صورت دوست کسی نشین
 شکر با پادشاه و پادشاه

شکر با پادشاه و پادشاه
 نظر داشت با پادشاه
 بیعت می نمود با پادشاه
 ز شاه خانی نبوی جوی
 ز سید ابراهیم اسیب
 همه وقت پهلوی کشیش
 دلش خون شد در از زور
 دلش را از گریه در
 دلش را از گریه در

دردی ز یاد او دل
 غلامی شادمان
 در دانت و صبر و قزاق
 حسیبی با زور و س
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه

سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه
 سکه ای از نندی و پادشاه

نظرت از روی بگریخته
 زین دست و دود او سوز
 زین دست و دود او سوز

جای که مرده از آفتاب
شوخیش بنیاد تقوی است
قاعی آفتاب در جسد ما غایب
که بنیاد تقوی است

جای که مرده از آفتاب
شوخیش بنیاد تقوی است
قاعی آفتاب در جسد ما غایب
که بنیاد تقوی است

جای که مرده از آفتاب
شوخیش بنیاد تقوی است
قاعی آفتاب در جسد ما غایب
که بنیاد تقوی است

جای که مرده از آفتاب
شوخیش بنیاد تقوی است
قاعی آفتاب در جسد ما غایب
که بنیاد تقوی است

که آسوده در گوشه خرقه دوز
نه سبوی خودشان نه پروا
پریشیده عقل و پرگنده گوش
بدریا سخاوت بردن بطریق
تهدیدست مردان پر حوصله
ندارند چشم از خلاق پسند
غزبان پوشیده از چشم خلق
پراز میوه و ساقه و چون زبند
بخود سفر و برده چون صدق
نه مردم همین استخواند پوست
نه سلطان خریدار هر بنده است
اگر زاله هر قطره در شده ای
چو غازی بخود بر نه بند پای
در ایقان خلوت سر است
بتیغ از غرض بگشاید جنگ

که آسفته در مجلس خرقه سوز
نه در گنج توحیدشان جای کس
ز قول نصیحت در آگنده گوش
سمندر چه داند عذاب الحق
بیابان نوردان بی قافله
که ایشان پسندیده حق پسند
نه زار و داران پوشیده دلق
نه چون ماسیه کار و از زرق زبند
نه مانند دریا بر آورده کشت
نه هر صورتی جان معنی دوست
نه در زیر هر شکر زنده است
چو خر مهره بانار از پوست ای
که محکم روی پای چو من زجا
بیک جرعه تا لغت تصور است
که برین عشق آگینه است و

که آسفته در مجلس خرقه سوز
نه در گنج توحیدشان جای کس
ز قول نصیحت در آگنده گوش
سمندر چه داند عذاب الحق
بیابان نوردان بی قافله
که ایشان پسندیده حق پسند
نه زار و داران پوشیده دلق
نه چون ماسیه کار و از زرق زبند
نه مانند دریا بر آورده کشت
نه هر صورتی جان معنی دوست
نه در زیر هر شکر زنده است
چو خر مهره بانار از پوست ای
که محکم روی پای چو من زجا
بیک جرعه تا لغت تصور است
که برین عشق آگینه است و

که آسفته در مجلس خرقه سوز
نه در گنج توحیدشان جای کس
ز قول نصیحت در آگنده گوش
سمندر چه داند عذاب الحق
بیابان نوردان بی قافله
که ایشان پسندیده حق پسند
نه زار و داران پوشیده دلق
نه چون ماسیه کار و از زرق زبند
نه مانند دریا بر آورده کشت
نه هر صورتی جان معنی دوست
نه در زیر هر شکر زنده است
چو خر مهره بانار از پوست ای
که محکم روی پای چو من زجا
بیک جرعه تا لغت تصور است
که برین عشق آگینه است و

حکایت در معنی غلبه و حد و سلطنت عشق
کی شایسته و سر قند است

حکایت در معنی غلبه و حد و سلطنت عشق
کی شایسته و سر قند است

جای که مرده از آفتاب
شوخیش بنیاد تقوی است
قاعی آفتاب در جسد ما غایب
که بنیاد تقوی است

حکایت از حضرت ابوبکر
که در زمان امان

شبی تا صبحی زنده داشت یکی بافت انداخت در گوش پیر برین در دعای تو مقبول نیست شبی دیگر از تو که وطاعت نخواست چو دیدی کران رو بایست در بدی با چه براتک یا قوت تمام سپندار اگر وی عنان شکست نبوسیدی انگر بگردید می چو خواهند چرم گشت از دور شدیم که راهم درین کونی نیست درین بود سر بر زمین نشاند قبولست گر چه سپهر نیستش	سحر و ستمای و عاب فرماشت که بیجا صلی روسر خویش گیر بخواری برو یا بخاری بایست مریوی ز حالش خبر و شت گشت بر بیجا صلی سعی چندین بهره بجزت ببارید و گفت ای علام که من باز دارم ز نقره که هست ازین ره که راه دگر دیدی چه غم گر شناسم دگر دیگر ولی تیج را هی دگر روی نیست که گفتند در گوش جانش برید که خبر با پناهی دگر نیستش
--	--

حکایت

یکی در شب پور دانی چه گفت تقدیر مدارای سپهر گشته سهمان جور کنی هر دو قدم طبع دار سود و ترس از دیوان	چو فرزندش از فرض نخواست که بی بسی هرگز بیایه رسی وجودیست بی منفعت چون مردم که بی بهره باشند فارغ از زبان
--	---

حکایت از حضرت ابوبکر
که در زمان امان
حضرت ابوبکر
که در زمان امان

ایستان

حکایت از حضرت ابوبکر
که در زمان امان
حضرت ابوبکر
که در زمان امان

حکایت از حضرت ابوبکر
که در زمان امان
حضرت ابوبکر
که در زمان امان

۶۲

قالب میباشند لای زین سفید... کفر از کفر بیگانه... کفر از کفر بیگانه...

نه از درود و لهای ریشتم خبر
که خوش بود چندی سرمه طلب
که دیگر نیا طلبیم به پیش
که سوخای عشقتش کند زیر دست
نیاز دو گدس را در دروس

حکایت کند در و مندی غیب
نهینخواستم تندستی خویش
بسا عقل زور آور و چیر دست
چو سودا خر در با مالید گوشش

حکایت در معنی استیلا می عشق بر عقل

که باشیز زور آوردی خواست کرد
در روز در خیم خود ندید
بسر خیمه چندی شکر بز آن
نقاید بدین خیمه با شیر گفت
همان خیمه به همین است وغیر
چه سودت کند پنجه آهنی
که در دست چوگان است گوی

یکی پنجه آهنین است کرد
چو شیرش بسریجه در خو شهید
یکی گفتش آخر چپسی خوزن
شدیم که سکین آن از بر گفت
چو بر عقل دانا شود و عشق چو حیر
تو در پنجه شیر مراد و زنی
چو عشق آمد از عقل دیگر گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

دو خورشید همای مهتر نژاد
در کنار فردوسش افتاده بود
یکی روی در روی دیوار داشت

میان دو عم زاده وصلت قفا
یکی را بنیایت خوش افتاده بود
یکی لطفت و خلق بری دارد آشت

بنا بر این که هر دو کافر بودند
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود
یکی از کفر بیگانه بود

عشق به جرات نماند
بیکر کون می آواز مده
بگفت ای مردان حال باز
جان من غنفت کون
عشق در دل زدی او
عشق در دل زدی او
عشق در دل زدی او
عشق در دل زدی او

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
بگفتا بر نام من پیش دوست

پرسی که داری بر کسی بگویی
که چیت نوکر من اینجا که او است

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او و سیرت ایاز

یکی خرو بر شاه غوغین گرفت
گلی را که ز رنگ باشته نه بو
بمجمود گفت این حکایت کسی
که عشق من اینجا به زنجیر او است
شنیدم که در تنگناست شهر
بینالملک استین بر فشانند
سواران بی در در حان شدند
نماند از و ساقان گردن قرار
تا که در کای دلبر تیغ پیچ
من اندر قفای قومی بنیستم
گرت قزبی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کا و کیا
گر از دست چه شمت برسان او
ترا تا دهن باشد از حص بازا

که حسنی نذر و ایازای شلفت
غریب ست سودای بلبل برود
نه بر فردا بالای نیکوی او است
بیتاد و شکست صندوق در
وزا سجا قجیل مرکب بر آمد
ز سلطان بنما پریشان شدند
کسی در قفای ملک جز ایاز
ز عیاشیه آورده گفت هیچ
ز خدمت نه قیمت نه خست
بجملت مشوغال از پا دشاه
تنها کند از خدا جز خدا
تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب از

حکایت دروغی مردان
قصای است و پیری از کافران

و سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت

ایاد سلیمان محمود است
سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت

تو در بند خویشی نه در بند دوست
نیاید بگوش دل از غیب از
سیرت و سیرت و سیرت
سیرت و سیرت و سیرت

تو بر روی دریا قدم چون کنی | چو مردان کرد رشک ترو آهی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریا بی باری تمام

بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ولی خرد ه گیزند اهل عقل است
بنی آدم و دوام و دو کیستند
بگویم که آید جوابت پسند
پری آدمی زاده و دیو و ملک
که با همیش نام هستی برزند
بلندست گردون گردان با هیچ
که ارباب معنی سلطه دارند
و گرفت در است یک قطره
جهان سحر جیب تحت دم در کش

ره عقل خریج بریج نیست
توان گفتن این با جفا تی نشد
که پس آسمان و زمین چستند
شپندیده پرسیدای هر چندند
که با همون و دریا و کوه و فلک
همه هر چه هستند از ان کتر اند
عظیم است پیش تو دریا بموج
ولی اهل صورت کجا پی برزند
که اگر آفتاب است یک ذره نیست
چو سلطان غرت علم کشد

حکایت و همقان در شکر سلطان

گذشتند بر قلب شاهان
قیای ای طلس کربای از
غلامان ترکش کیش تیز زن
یکی بر سرش خسروانی کلاه

رئیس دبی با پسر در سه
پسر چاوشان در دو تیغ و تبر
یلان کماندار چو پیک زرن
یکی در سرش بر نیانی قیاه

بوی زبیدی از یادشایی پویان
بلی گفت سالار و درنا تمام
فنی موزم است تا در هر دم
بزرگان ازان بهشت آگاهند
که در بارگاه ملک بود اند
تو ای بیخبر همچنان در دست
که بگوئی پیش منضی می سنند
گفتند حرفی زبان آوردان
که سیدی نگار من کی بران
در پیش تو که در کجای
بهر چه با منست غمناک
عظمت با همیست در وقت
نهایت غمناک شد
بستی به الله مدهدی
آنها جانگو گویت الله
چو سخره و ما بیسه
عقله یعنی این لفظها
درمان جامه با زاری
بود

در هر دو در پیش با در حمت
بمقدار خود در وقت
چرا اند و کجای
زینوش

رسوزش چنان شعله در جهان گرفت یکی گفتش از همه شینان دشت تو اول زمین بوسه دادی سه جا بختندید کاول ز بیم و امید با خزر تکمین الله و بس	که بر جبت در راه بیابان گرفت چه دیدی که حالت دگر گونه گشت نبایستی آخزون پشت پای بوی لزه بر تن فقامم تو پدید نه چیزم بحشم اندر آگد کیش
---	---

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا قناد هنوز آن حدیثیم بگوش اندرست که گفت ار نه سلطان شارب کند باید چنین دشمنی دوست داشت اگر غر و جاهت و گزول و قید ز علت مدارای خرد مستدیم بخور هر چه آید ز دست جیب	گرفتند پیرے مبارک بنیاد چو قیدش نهادند بر پا دوست کر از همه باشد که غارت کند که میدانش دوست برین گما من از حق شناسم نه از عمر فزید چو داروی تلخت فرستد حکیم نه بیمار دانا ترست از طبیب
--	--

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چون دل پرستش کس پس از هوشندی و فرزانی قفا خوردی از دست پان پیش	گرد بود و می بود خواری بس هدفت برزدنش ز دیوانگی چو سماره شانی آورده پیش
---	---

خیاش چنان بهر شتاب کرد
سره با بر خشت کله کرد
چو غبار بوی از دست
سزید یک اسب
که در پای
نیز شید از شیشه نام رنگ
شبه دیو بود در او چه کجاست
در غمش آن مرد کجاست بود
بسیار آن کس اگر نه ازین بود
بایضا فرستت نزدیک بام
بدرستی با دوری از خدام
نصیحت گوی بوش ای پادشاه
که خود را برستی درین ایام

که ز نانی منصف با خزون
مردم چه جز و زاین
نمیشی چه عالم که توان
پس ای سید باری بس
پس آنکه شخصی نکل آفرید
عجب دادی ای بار بارش بوم

عجی اول بنگر دی وید
از آن دو کردی
بیشتر گزاف کردی
سی اندر دم سینه دارم
عجی ای بیست سلام
سنتون
شهر که دیش گما
از تفتیح و شکر کردن
شبه پاسه خاطر
سبک آفرین گما

از کس که سبک است دل نوی
مستی را در
شعبان در پیش
که از کلامش
صعق برده
ازت از که
چو زنده با شکر نازل
بدین

و تقویات و باطن اول
گفتار اندر کما اول
که در نام با حسان
و تقویات و باطن اول
گفتار اندر کما اول
که در نام با حسان

سندید که در آتش کرد
 ز خورشید پنهان شود روشن
 یکی را که دانی که خصم تو دوست
 ترا کس نکوید نکوسے کنے
 گدائی که از پادشاه خواست دوست
 کجا در حساب آورد چو دوست دوست
 سپندار کو در چنان محله
 و گر با همه عشق نری می کند
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است
 نه دل دامن لستان میکشد
 نه خود را آتش خود میزنج
 مرا بچنان دور بودم که سوخت
 نه آن سیکند یا دوست دی
 که عیدم کند بر تو لای دوست
 مرا بر تکیه حص دانی چرست
 بسوزم که بار سپندیده اوست

که مردانگی باید آنکه بسرد
 که جمل است با آهنی سنبه زور
 نه از عقل باشد گرفتار دوست
 که جان در سر و کار او سے کنی
 قضا خورد و سودهای بیو دوست
 که روی ملوک و سلاطین در دوست
 مدارا کند با چو تو مقلد
 تو بچاره بر تو گوے که کند
 چه گفت ای عجب گریه موم چو بار
 که ننداری این شعله برین رفت
 که مهرش گریبان جان سیکند
 که ز نیم شوقست در گر دغم
 نه ایندم که آتش من در فرخت
 که با او توان گفتن از نادهری
 که من را ایم گشته در پای دوست
 چو او هست اگر من نباشم دوست
 که در وی برایت کند روز دوست

نقد معانی
 کجا در حساب آورد چو دوست دوست
 سپندار کو در چنان محله
 و گر با همه عشق نری می کند
 نگه کن که پروانه سوزناک
 مرا چون خلیل آتشی در دل است
 نه دل دامن لستان میکشد
 نه خود را آتش خود میزنج
 مرا بچنان دور بودم که سوخت
 نه آن سیکند یا دوست دی
 که عیدم کند بر تو لای دوست
 مرا بر تکیه حص دانی چرست
 بسوزم که بار سپندیده اوست

مجموعه
 با همه این که در چشم
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که
 چشمی را سینه دارد که

چون با او دوست
 چو در وی برایت کند روز دوست
 چو او هست اگر من نباشم دوست
 که در وی برایت کند روز دوست

ترا گریه و سوز باری چه است
بهر کاره
برفت آگین یارشیرین من
چو فریادم آتش لب بر سیه بود
فرو سپید و یکش بر خسار زد
که نه صبر داری نه پاری است
من استاده ام تا بسوزم تمام
مرا بین که از پایی تا سر بوخت
که ناکه بگشتش پیر می چیده
همین بود پایان عشق امی چه
بگشتن فرج یابی از سوختن
بروغری کن که مقبول است
چو سعدی فروشوی دست از غریب
و گر بر سرش تیر بازند و سنگ
و گر میردی تن ببلوفان سپار

این دو گزیند از آن
ازین دو گزیند از آن
بخوان سر ازای
بخوان سر ازای

حکایت دومین
که من عاشقم که بسوزم رو
بگفت ای هوادار سگین من
چو شیرینی از من بدر سید بود
همی گفتم و هر مصلح سیلاب بود
که ای مدعی عشق کار تو نیست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
ترا آتش عشق اگر بر سوخت
ز رفقه ز شب بچنان بسته
همی گفتم و میرفت در دوش بر
اگر عاشقی خوای آموختن
لمکن گریه بر گور مقبول دوست
اگر عاشقی سر شوی از مرز
فدای می ناز در ز مقصود و دینک
بدریا مرغ گفتت زینت ار

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری
بنا نظر به باران زاری

باب چهارم در قواعد

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

پس ای بنده افتادگی کن چو کن
ز خاک آفرینت خداوند پاک

که آن را جا بر خون سدا سوز دورد
 ندانست در بارگاه سینه
 که آجا می پاکست سیرت پلای
 برین آستان عجز می کینست
 چه خود ساز یگان شمردی بیبی
 اگر مردی از مردی خود گوئی
 پیاز آمد آن بی هر چکد پوست
 ازین نوع طاعت نیاید بکار
 نخورد از عبادت بران بیخورد
 سخن بانداز عاقلان یادگار
 گنکار اندیشه تاگ از خدای

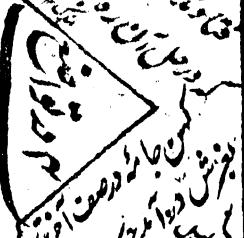
که این تکیه بر طاعت خویش کرد
 که بیچارگی به هر کس بر روی
 در روز خشن رانجا یکلید
 به از طاعت و خوشترین بنیت
 نمی گنجد اندر خدائی خودی
 نه هر شسوار می بخرد بر دلوی
 که پذیرفت چون بسته منتری است
 برو عذر تقصیر طاعت بیار
 که با حق نگو بود با خلق بد
 ز سعی همین یک سخن یاد آ
 به از یارسانی عبادت نهای

حکایت دانشمند درویش و قاضی

فقیهی کمن جا نهد تنگ دست
 نگردد قاضی در و تیز تیز
 ندانی که برت ز صفت تو نیست
 سجای بزرگان دلیری کمن
 نه هر کس سزاوار باشد نصیب

در ایوان قاضی بصفت نداشت
 شرف گرفت استتینش که خیز
 فرود نشین یا برو یا باست
 چو سر پنجه ات نیست شیر می کمن
 که است سجا است منزل تقبل

مهر کس که با عبادت بنام
 یمن شش ساری محبت است
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت



مهر کس که با عبادت بنام
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت
 بخت چو نیش زان قدر با طاعت

بهر آنکه از عاقلان و درویشان
 که قاضی بود و درویشان
 که قاضی بود و درویشان
 که قاضی بود و درویشان

کف دست از دست از اول بر این
بهرین کس که در اول از دست
بهرین کس که در اول از دست
بهرین کس که در اول از دست

کف دست از دست از اول بر این
بهرین کس که در اول از دست
بهرین کس که در اول از دست
بهرین کس که در اول از دست

بخوان ما در مقامی که
بخوان ما در مقامی که
بخوان ما در مقامی که
بخوان ما در مقامی که

که سیات قدر که نشناخته
درین آیدم با چسبین مایه
معرف بدله کاری آمد برش
بدیست و زبان منع کردش
که فردا شود بر کفن میران
چه مولا م نوا تند و صبر کبیر
تفاوت کند سرگز آب نوال
خرد باید اندر سر مردم
کس از سر زبگی نباشد بجز
سیر از گردن بدستار و ریش
بصورت کسانیکه مردم درش اند
بقدر نهر حبت باید محشل
نی موریار یا بلند می گوست
بدین عقل و مهت نخواهم گست
چه خوش گفت تو مراه در گلی
مرا کس نخواهد بدین هیچ
ز شرم جمال از دست بهتر گست

بشکر قدر دست نبرد گت
آمدن تو از پیشکندم
که بنیم ترا در چنین پایه
که دستار قاضی هند بومش
سند بر سرم پای پند غرور
ببستار نیچه گرم سرگران
نمانید مردم بحشتم
گرش کوزه زرین بود یا سفال
نباید مرا چون تو دستار لغز
که در سر زب گت و بی مغز
که دستار نیست و دستار
چو صورت جهان به که دم در شنند
بلندی نوی کن چون جیش
که خالصیت نیش که خود در دست
وگر میرود صد غلام از دست
چو برود شمش پرت جاسط
مهر لو انگی در حشریم بی هیچ
خوارم طلب هست

کمال و باک
کمال و باک
کمال و باک
کمال و باک

چو منکر بود پادشاه را قدم
 محکم کند سپهر بر بوسه گل
 گرت نمی منکر بر آید دست
 و گرد دست قوت نداری بگوی
 چو دست وزبان را نماند مجال
 یکی پیش دانهای غلوط نشین
 که یکبار آتش برین زد
 دم سوزناک از دل خیزد
 برآورد مرد جهان دیده دست
 خوش است این شهر قشتر اندرنگار
 کسی گفتش ای خدوه راستی
 چه بد عهد ترا یک فوآهی ز بهر
 چنین گفت بی تندرستی ز هوش
 بطامات مجاس بسیار استم
 که هر که که باز آید از خوبی زشت
 همین پنج روزست عیش مدام
 حدیثی که مرد سخن سار گفت

که یار دزد از ازام معروف دم
 فروماند آواز چنگ از دهل
 نشاید چو بیدست پایانشست
 که پاکیزه گرد و با بند زخوی
 بهمت نمایند روی رجا
 بنالید و بگریست سر بر زمین
 دعا کن که مابی زبانیم دوست
 قوی تر که نشاند تیغ و تبر
 چه گفت ای خاوند بالا دوست
 خدا یا همه وقت او خوش مدار
 بدین بد چرا نیگونی نخواستی
 چه بد خواستن بر خلق شهر
 چه سخن در نیابی مجوس
 ز داد آفرین تو باش نوم
 همیشه رسد جاودان در شست
 تبرک اندرش عیششای مدام
 یکی ز انبیا ان بابک ناگفت

دور و دوریست تا دزد بود پادشاه
 سخن پیران در ایوان شاه
 ده از دست آید و در دم خراب
 یکی غائب از خود یکی غیب
 کی نشوید میان مرعی بیت
 ز سوی بر آورد و در مطب زین
 جو بجان خراب ازی لعل رنگ
 بنور از ندرت میان گردن ساز
 در دین و جنگ با یکدیگر دیده باز
 از زود و در در میان ناله زار
 سبیل شد آن عیش بگسستند رود
 در آن که گویند از اسب رود
 در آن که در سنگ برودن زود
 که در آن زود کردن زود
 در آن که در آن زود کردن زود
 در آن که در آن زود کردن زود
 در آن که در آن زود کردن زود

یعنی چون بادشاه عمل کرد
 کند دیگس را مجال امر
 معروف که با پادشاه
 شش شکر کردن از عمل پیر
 شش یعنی از نصیحت دین
 انسان ترک افعال پیکان
 شش یعنی بار آوردن قویان
 شش صفات از نصیحت
 هر مسمه در از دست کرد
 اول بسته است
 شش جواب سوال
 شش که گفت این را
 شش در آن که پندار
 شش بنی بر تیر باد صبح دم
 در آن که در آن که
 از احوال در آن که
 نسبت کار آن که
 شش یعنی بسته
 شش که بستند
 شش که بستند

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

صحرا برود چشم خونین پریش
بگنجد ندر و گزند لوباز جانش
بشستن نیشد ز روی خام
که خوردان تمدان روز خندان
حقا خوروی از دست مردم چو
بمالیدی اورا چو طنبور گوش
چو سپران کنج عبادت شست
که پاکیزه رو باش و شایسته قبول
چنان سودمندش نیابد که پند
که بیرون کن از سر جوانی قبل
که در میش رازنده گنشد استی
بمیدیشدانتیغ بران جنگ
چو بادوست سخنی کنی دشمن او است
که خالیگ تا دیب بر سر نخورد
چو بینی که سخنی کند نیست گیر
اگر زیر دست هست و اگر سر فرا
بگنشتار خوش دامن سر اندک

شکر تا بافش در پند مشک
نفر مودت سنگ صحن سرا سر
که گلگون خرمیا قوت نام
عجب نیست بالوعه گشده خراب
و اگر هر که بر با گیرستی بگفت
و اگر فاستی جنگ بروی بدوش
چو انی سر از کبر و پندارست
پدر بارها گفته بودش به اول
جغای بدر برد و زندان و بند
گرش سخت گفتی سخنگوی دهن
خیال و عوروش بران دست
بیر نکند شیر غران ز جنگ
زبری ز دشمن تو انکه دو دست
چو سندان کسی سخت روی انگرد
با رفتن برشتی مکن با ایسر
با خلاق با سر که بینی باز
که این گردن اذانازی برد

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

کتابت حکایت طایف
از آقای راجه گزیده ۱۰۷۸

ازین سخن نوی سوسی بالیده
بسیار ازین سخن نوی سوسی بالیده
بسیار ازین سخن نوی سوسی بالیده

شنیدم که فرزانه حق پرست ازان تیره دل مرد صافی درون یکی گفتش آسره نه مردی تو نیز شنید این سخن مرد پاکیزه خوی در دست نادان گریبان مرد ز بهر شیار عاقل تر بید که دست نبرد چنین زندگانی کند	گریبان گرفتش کی ز دست تفا خود و سر بگرد از سکون تحمّل در نیست ازین بے تمیز بدو گفت زین نوع با من گو س که با شیخ جنگی سگالند برود زند در گریبان نادان است خجایند و مهربانی کند
---	---

حکایت در معنی عت و نفس مردان

سگی پایی صحرا نشین گزید شب از در و پیا راه خوابش نبرد پدر را جفا کرد و دست می نمود پس از گریه مرد پر گشت ز روز مرا گر چه هم سلطنت بود پیش محالست اگر تیغ بر سر خورم توان کرد بانا کسان بدست گ	بخششی که خوشش زندان چکید بخشش اندرش و ختری بود خود که آخر تر این سر زندان نمود بنمید کای بابک و لفظ روز درین آدم کام و دندان خویش که دندان بیای سگ اندر برم ولیکن نیاید ز مردم سگ
---	---

حکایت خواجه نیکو کار و نده نافرمان

بزرگی نرسند آفاق بود غلامش نکو سیده اخلاق بود
--

و با هم بیان خود نش
در موی آبی نژادی کین
تو در موی آبی نژادی کین
تو در موی آبی نژادی کین

که گفت این بنده با جمال
که گفت این بنده با جمال
که گفت این بنده با جمال

دگر گریه این را بنام
دگر گریه این را بنام
دگر گریه این را بنام

مشق کاشفده...
در صفت خانه...
سبب بی بی...
آورد...
من زرع رنگان...
سبب بی بی...
این درم بود...
مشق کاشفده...
در صفت خانه...
سبب بی بی...
آورد...
من زرع رنگان...
سبب بی بی...
این درم بود...
مشق کاشفده...
در صفت خانه...
سبب بی بی...
آورد...
من زرع رنگان...
سبب بی بی...
این درم بود...

بزرگی نرسند آفاق بود
غلامش نکو سیده اخلاق بود
بزرگی نرسند آفاق بود
غلامش نکو سیده اخلاق بود

نکستی در تحت بجای دیو گیس
بمیزین پس که شنیدی که
مکن بر جای دیو گیس
نکستی در تحت بجای دیو گیس

چو خود را پسندی کسی را پسند
تخل چو زهرت نماید سخت

تو در زحمتی دیگری را پسند
ولی شهید گرد و وجود طبع است

حکایت معروف کرچی و مسافر رجبوز

که راه معروف کرچی گشت
شنیدم که ممانش آمد یک
سرخس موی و روش صفای گشته
شب آنجا بیگند و بالش نهاد
ز خوابش رفتی شب یک نفس
شادی پریشان و طبع درست
ز راه و نالیدن و خفت و فیز
در یارم دم در آن بقعه کس
شنیدم که شهباز حضرت خفت
بر سرش اشک آرد ز خواب
یکدم که چشانش خفتن گرفت
که لعنت برین بسمل ناپاک باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش
چه دانندت انانی از خواب است

که نهاد معروف کرچی از سر سخت
زیاریش تا برگ اندک
بمیش جان در تن او گشته
روان دست و بانگ نالش نهاد
نه از دست فریاد او خوابس
نمی مرد و خلقی بخت گشت
که فتند از خلق راه گیر
همان ناتوان ماند و معروف و
چو مردان میان بست و کرد
که چند آرد و مردان فتنه تاب
مسافر را کند گفتن گرفت
که نامند ناموس و زرقند و باد
فرینده پارسائی فروش
که بچاره دیده بر مردم بست

در این سفر
که در راه
بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس
بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس
بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس

بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس
بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس
بمیزین پس
نکستی در تحت
بجای دیو گیس

در حقیقت صفای گشته
بمیش جان در تن او گشته
روان دست و بانگ نالش نهاد
نه از دست فریاد او خوابس
نمی مرد و خلقی بخت گشت
که فتند از خلق راه گیر
همان ناتوان ماند و معروف و
چو مردان میان بست و کرد
که چند آرد و مردان فتنه تاب
مسافر را کند گفتن گرفت
که نامند ناموس و زرقند و باد
فرینده پارسائی فروش
که بچاره دیده بر مردم بست

نکستی در تحت بجای دیو گیس
بمیزین پس که شنیدی که
مکن بر جای دیو گیس
نکستی در تحت بجای دیو گیس

اگر خود همین صورتی چون طلسم
اگر پر درانی در خشت کرم
نیستی که در کج تربت بیست
بدولت کسانی سرفراختند
تکبر کن مردم حشمت پر خشت

بیری و است میرد و جسم
بر نیکنامی خوری لایبم
بجز گور معروف معروف نیست
که تاج تکبیر بدید خشتند
ندانند که حشمت حکم اندرست

حکایت در معنی سفاقت ناملان تحمل نیکردان

طمع برد شوخی بصا جده
گر بند و دستش تپی بود و پاک
برون تاخت نواهند خیر و بد
که ز تها رازین گردمان خوش
که چون گریه زانو بدل بر نشند
سو سجد آورد و دکان شهید
ره کاروان شیر مردان زنده
سپید و سیه پاره بردوست
زهی جو فروشان گندم نمای
ببین در عبادت که پیران و
عصای کلیم اندر تبار جوار

نمود آن زمان در میان حال
که ز بر فشانندی ویش چو خاک
نکو میدان آغاز کردش بکوی
پانگان درنده صوف پوش
وگر صیدی اقتد چو سگ در جند
که در خانه کمتر توان یافت صید
ولی جا به مردم اینان کنند
بسالوس و پنهان زرانند خسته
جهان گردد و شب کوک و خرمن گدا
که در رقص و حالت جوانند خسته
پس آنکه نمایند خود را ز آزار

عبارتی که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

خوام هر چه در این کتاب است
که در کتابهاست
که در کتابهاست

که در کتابهاست
که در کتابهاست
که در کتابهاست

که در کتابهاست
که در کتابهاست
که در کتابهاست

که در کتابهاست
که در کتابهاست
که در کتابهاست

که در کتابهاست
که در کتابهاست
که در کتابهاست

بسم الله الرحمن الرحیم
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست
در بیان این که در کتابهاست

از آنکه من در این کتاب
از آنکه من در این کتاب
از آنکه من در این کتاب

کام را چو گفت و می بوی کش
در کوی شمشیر نیار و بویش
خداوند رایت شده و بویش
مفین از زبان حکیم کجایه

که از خود پری می جو کندیل از آب
که سوزش در سینه اش چو شمع

تراکی بود چون چراغ الهی تاب
وجودی در هر کشتانی مجمع

حکایت اندر مخرومی خویش تن بیان

یکی در خوم اندکی دست داشت
سوکو شیار آمد از راه دور
خردمند از دیده پرده هفتی
چو بی بهره غم سفر کرده باز
تو خود را گمان برده چو چینه
ز دعوی تھی آی تا پر شوی
ز هستی در آفاق سعادی صفت

حکایت در معنی تسلیم و حقی شناسی آن

یکشم از ملک مبنده سر تافت
چو باز آمد از راه شسته و تن
چون تشنه جلاد ناهخت زبان
شندم که گفت از دل تنگ تیش
که پیوسته در لغت نماز نام
سباده که فردا بخون منشش

و لیک از تکریم هست داشت
ولی پر ارادت سر بر غفور
یکش حرف حرفت نیاموختی
بدو گفت دانای گردن فزاز
انای که پر شد و گر چون پرود
تو از خود پری زان تھی بی روی
تھی گرد و با ز آهی یسر سرفت

بفرمود و جستن کشتش در نیافت
بشمشیر زن گفت خوش بریز
برون کرد و تشنه چو تشنه زبان
خدا یا بکل کردش خون خویش
در اقبال او بوده ام دوست
بگنزد و خرم شود و شمشیرش

فراقت بر زنده بودن
بیاورد که آمد بلکوت
بجز عارف این در این بود
خیل باز که دیدن آینه زرد
بگفت به در پیوست
بنمذاری ای دیده از این غم
کرایه بر سنگ آواز که دین غم
هوا دیدم که پندار سنگ سوز
بداوم ز کرم که در این عالم
بداوم ز کرم که در این عالم

شکوه در روزی ده روز
شدن ۱۰۰ روز
کلیمی از کنگی فارس
بسیب بر فراز
میزی نیا موخه در
دین نقد راحت بون
کرده ۱۰۰۰۰
شک کوزه
بسته خالی بر پرده ز
بایانی ۱۱
نمستغی بر خنده
کنده میگذرد
سکه چهار سواد
۱۱
ای درون ما
نقاب آرزو
شفقت بکس
کلیع بجه
دیکه و کون بود
کلی ای جلا
سدا مانپ
قول است
عنه باغ باغ
موجوده و فون و کلی
مطلوبه

خواب بودی از دشمن سخن کنوی
بر کس بر لب بیا بر روی
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی

یکی پیش خشم آمدن مرد وار
برین هر دو خصلت غلام تو هم
گرت رومی باشد بحکم کرم
سرایست کوتاه و در بسته سخت
کله خنی دو بالائی هم نمی پس
بچند آنکه در دستت آید کبیر
بدلماری و پاپلوسی و سخن
چو انزوش رو فرو دوش
بغافلقت و دستار رنجی که دشت
از انجا بر آرو و غوغا که وزد
بدر جست آن آشوب در دوش
دل آسوده شدم در یک لقا و
چیتی که بر کس در جسم نکو
عجب نیست در سیرت بنزدان
در اقبال نیکان بدان میزند

دوم جان پر کردن از کار زار
چه نامی که مولای نام تو ام
بجایی که میداشت ره برم
نه پذیرم آنجا ضا و نذر خست
یکی پای بردوش دیگر نیم
از ان بر که روی آید است باز
کشیدش چو خانه نوشتن
بمقتض بر آید نذر دوش
ز بالادمان او در گذشت
نواب ای جوانان یاری نزد
دوان جاسه پارسا در غسل
که سرگشته را بر آید مراد
به بنشود بروی دل میشکر د
که میکی کنند از کرم بادران
و گر چه بدان اهل نیکی نیست

حکایت در معنی جنای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساوه بود که با ساوه رونی در اقاوه بود

خاک خورایم از کشتن خاک
بر کس بر لب بیا بر روی
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی

از آن که در گوشت
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی

باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی
باز می بیند بر روی

کلیه این عارضات
دو تا نه چندان است
بخانه که در گوی
درد که در موضع
حکم که در وقت
عنه که در موضع
مندان سیدان در وقت
معه که در وقت
چون که در وقت
یعنی که در وقت
درد که در وقت
مندان سیدان در وقت
معه که در وقت
چون که در وقت
یعنی که در وقت
درد که در وقت
مندان سیدان در وقت
معه که در وقت
چون که در وقت
یعنی که در وقت

حکایت پارسا و دیوان
کلیه بر بیست و نه فصل
درد که در وقت
مندان سیدان در وقت
معه که در وقت
چون که در وقت
یعنی که در وقت
درد که در وقت
مندان سیدان در وقت
معه که در وقت
چون که در وقت
یعنی که در وقت

بسیالی ز چورت جگر چون
ولی هم پخت نم ای میگرد
تو آبا و کرد می شبستان خوش
غلامیست درد ختم ای میگردد
و کرده نیا نداردش سخت دل
هر کسی که جور بزرگان بنزد
چنین گفت بهرام شه با وزیر
گرازا کمان سخت آید سخن

حکایت چند دیوانگی و سیرت او در تو واضح
شنیدم که بردشت صفا حمید
بنیز وی سر خسته شکر گیر
پس از غم و آهو گرفتن چله
چو مسکین و بیباقتش دیدوش
شنیدم که میگفت و خون میگرفت
بظلمت من امر وز این بهتر م
گرم پای ایمان بلغم در جگر
و اگر کسوست مسرت در زیرم

یک سامت از دل برون کنم
که سود تو ما از یاسا نمیگردد
مرا حرکت و معرفت گشت میش
که فرماییش وقتها کار سخت
چو یاد آید هم سخنی کار گل
نشد و دلش بر صیفا ن خود
که در ششوار بازیر دستان گیر
تو بر زیر دستان درشتی کن

فرومانده عاقل به چو ر و با
لکه خوردی از گو سپندان می
بود داد یک نیمه از ناز و خویش
که دانند که بهتر ز ما هر دو کیست
در کتا چه راند قضا پر سهم
بسر بر بنم تاج غصوت دای
نماند به بسیار از این کس م

راز دیگر آن که در روی او
زبان او در می جز
سازت که کناده در می سوی او
دراز دیگر آن که در روی او
زبان او در می جز
سازت که کناده در می سوی او

که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان

بدو گفت سالار عادل عمر
 نداشتم از من گمنه در گذار
 که با زیر بوستان چنین بوده اند
 هند شاخ پر میوه سر بر زمین
 نگون از خجالت سرگردان
 ازان که تو ترسده بخا در گذار
 که دوشی است بالای دست تو هم

بر آشفست بروی که کورسے گر
 نه کورم و لیکن خطا رفت کار
 چه صنعت نبرگان دین بوده اند
 فروتن بودم و غمگین
 نیازمندم و اقا وضع کنان
 اگر می تبری ز روز شمار
 مکن خیره بزیر بوستان تم

چو پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان

حکایت

که بد سیرتان را نکو گوے بود
 که باری حکایت کن از سر گذشت
 چو بلبل بصورت خوش آغاز کرد
 که من سخوت نگرتم بر که

یکی خوب کردار خوشخوی بود
 همچو ابله کسی دید چون در گذشت
 دهبانی خنجه چو گل باز کرد
 بگفتند با من بسختی بے

نه کرد آیت بر مصر سالی سیل
 بنامی طلبکار باران شدند
 بیاید مگر گریه آسمان
 که بر خلق رحمت دست می بے

چنین یاد دارم که صفای نیل
 گردی سوی کوساران شدند
 گریستند و از گریه جوی روان
 بزمی النون خبر برد ایشان کمی

که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان

که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان
 که پادشاه را در میان کوهها و درختان بسیاران غنچه درختان

کتابت مشاط سبانی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی

عجب گوید و چنین سبب
که بر استخوانش زودید گل

باب پنجم در رضا

تبی زیت فکرت همی خوشتم
بر آنکه گوید که سبب خوشتم
هم از فیت نوعی در و درج کرد
که فخرش کز دست در آید
نه درشت کمال و گز که آن
نماند که ما را سر جنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم
بیایا درین شیوه چاکش کنم

چراغ بلاغت بر افروخته
جز احسنت گفتن طریقه نپذیر
که ناچار فریاد خسته در زد
درین شیوه زهد و طمات
که این شیوه ختمت بر دیگران
وگر نه مجال سخن تنگ نیست
جهان سخن راستم در کشم
سر خضم را سنگ آتش کینم

کفتار در صبر و وفا و تسلیم بکار قضا

سعادت بخینایشش او است
چو دولت نه بچشد سپهر بچند
چون نتوان بر خاک که دست افشند
گرت زندگانی نبشت است
و اگر در حیات نماز است بهتر

نه در جنگ و باز روی زور او است
نیاید بر و سنگ در گند
نه شیران مهربان خور و نذو
ضرورت با گردش ساختن
نمارت گزاید نه شمشیر
چنانست کشف نوشدار و که زهر

نمایش از روی کوشش
ز یوللا و سبب
دلدار و سبب
عجیبی جهان نام
که در این کتابت کمالی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی

کتابت مشاط سبانی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی

کتابت مشاط سبانی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی
از دست کاتبان کمالی
که در این کتابت کمالی

بنام مردی از مردم بد اویم دست
چو طالع زمار و می ریچ بود

چو ماهی که با جوشن افتد دست
سپر پیش تیر قصب ریچ بود

حکایت

یکی آنهی نخبه دار و دسیل
مخدوشی آمد به جنگش خندان
سپر خاش تبتن چو بهرام گور
به پیاره تیر خدنگش برد
دلاور در آمد چو دستمان گرد
باش که گمش بر در خمیه دست
شب از غیرت و شرمساری سخت
تو کاهن بنا و ک بدوزی و تبر
شدیم که میگفت و خون سگیت
من آنم که در شیوه طعن و تیر
چو بازوی بختم توی حال بود
کنونم که در خب اقبیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد
کراتج قمر اجل و رقعات

همی بگذرانید پیلک ز پیل
جوانی جهان سوز پیکار سوز
کنندی کفتش بر از خام گور
که یک چو به بیرون زفت آمد
تخم گمش در آور در برد
چو دزدان خونگی گردن به دست
سحر که پرستاری از نیر گفت
مخدوش را چون قناری اسپر
ندانی که روز اجل کش ز دست
برستم در آموزم آداب حرب
سطرای بیستم نموده نمود
مخدوش تیرم کم از پیل نیست
ز پیراهن بی اسبل نگذرد
پهنه است اگر پشتش چندان

دانش نخت باور بود در دست
ز نادان با سار غمخیزان بود
حکایت طلیب و کارو
شعبه کز دمی از دور و دیکه گفت

ازین دست که کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
ازین دست که کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

حکایت
چون که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود
حکایت
که در دنیا به پیلان کسب با بیان بود

نداشت از آن دانه خوردش
نه آستین در بود نه دست
ز عن گفت از آن دانه دیدن
شدیم که میگفت و گردن ببند
اجل چون نخوش بر آوردست
درانی که سد اندار و کنار

که در افکند دام در گردش
نه هر بار شاطر ز ند بر بدین
چو بیانی دام خضت نبود
نباشد حد هات در سودن
قصا چشم بار یک بینش بست
غور شتا و ریب بد کار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد مسج بان
مرا صورتی بر نیاید دست
گرت صورت حال بدیا کموت
درین نوعی از شرک پوشیده هست
گرت دیده بخش خدا وند امر
نه پندارم از بنده دم در کش
جهان آفرینت کشایش دها

چو عقاب را در و پیل وزان
گفتش معالز بالانه نیست
نکاریده دست گفت بر اوست
که زیدم بیازر دو عمر محبت
نه بینی و گرت صورت زید و عمر
خداش بر وزی قلم در کش
اگر وی ببندد نقاشی کشا

حکایت

شتر که با ما در خویش گفت
گفت ار بدست منستی مهاب

پس از رفتن آن زمانی خفت
نزدیکی گم با کفش در قطار

حکایت

مذنی که با بیانی او که پیش
باز در آن روزی که از کوه گذر

که صرف دانا و کلان با آن
نزد آن دو کلان با آن

کشتار انداخته و آن
آن صبا و آفت آن
عبادت با عبادت
و گرت چه چار نیست
چه نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این

کرم و نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این
کرم و نماند از این

نزد نام از نیرت
کند فاسی از نیرت
بیک که نیرت از نیرت
بگردن شترمانه
دشمن در کاف
بگشت بر یک پیک
که استافس
نقد بر پیک
بیدار آن صبح
نقش ز نیرت از نیرت
صان مسبت
باز از نیرت از نیرت
باز از نیرت از نیرت
باز از نیرت از نیرت
باز از نیرت از نیرت
باز از نیرت از نیرت
باز از نیرت از نیرت

بسیار غلبه خلق از اذن است
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند

که توانی از مخلوق بر بست ایچ
 منور از تو نقش برون دیده
 که زیر قیاب دارد اندام پیش
 که بازت رود چادر از زوی شست

بروجان بابا در خلاص تیغ
 کسانیکه فعلت پسندیدند
 چه قدر آورد بنده حور ویش
 نشاید بستان شدن در پشت

حکایت طفل وزه دار

بصد محنت آورد روزی شجاعت
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
 فشا نند بادام وز زربهرش
 فشا نند ز آتش معده سوز
 چه داند پدر غیب یا مادر م
 نشان نورد و پدید آید بر و صوم
 که از بهر مردم لطاعت دست
 که در چشم مردم گذاری دراز
 در آتش فشانند سجاوه است
 باز پارسانی خراب اندر فلان
 باز فاسق پارسا پیر پیرین

شنیدم که نابالغی روزه داشت
 بگفتا بش آن روز سابق بزرگ
 بدرد دیده بود سید و مادر سرش
 چو بروی گذر کرد و کین منم
 بدل گفت اگر لقمه چندی خورم
 چو روی سپرد بر پدر بود قوم
 که داند چو در بند حق نیست
 پس این پیر از فلان طفل نادانست
 کلید در دوزخ است آن نماز
 اگر جز بچون میرود چاده است
 نکو سیرت بی تحملت بر بون
 بز و یک من شب روزه امیران

این است روایتی از...
 که در این روز...
 که در این روز...
 که در این روز...
 که در این روز...

در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...
 در این روز...

بسیار غلبه خلق از اذن است
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند

بسیار غلبه خلق از اذن است
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند
 به از دست دهد بگفتند

بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است

متی بهترین روغن پسته
و گراباگ دارو که کل من مزید
تو در بند آبی که حس بر روی
جو خرباش خنجر عیسای
نمیداخت خبر حوص خوردن هم
بدام افتد از بهر خوردن چو پیش
بدش در افقی دیرش خوری

دو چشم و شکم پر نگر و ذبیح
چو دوزخ که سیرش گنند از توید
سبی سیرت عیسای از لغوی
بدین ای سر و مایه دنیا مخر
گر می ندانی که در ادوام
پلنگی که گردن کشد بر ووش
چو موش آنکه زبان و پیرش خوری

حکایت

که رحمت بر اخلاق حجاج ماد
که از من نوعی کوشش مانده بود
نی بایدم دیگرم سگ محوان
که جو خداوند سلوا برم
که سلطان و در ویش نبی کی
چو کیسوندادی طمع خسروی
در خانه این و آن متبل کن

مرحاجی شانه علاج داد
شنیدم که باری سگ خوانده بود
بنید اختم شانه کین استر
پندار چون سگ که خود خورم
فناعت کن ای نفس برآمد
چو پیش حسره و سواش رسد
و گر خود پرستی شکم طلب کن

حکایت

شنیدم که شد با ما او چاد

یکی باطن پیش خوارم شاه

بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است

بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است

بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است

بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است
بهر کوهی که در کوهستان است

بوزاندورنی بست از یک
تکلمه بنویسد الا نجاس
حکایت

مرود در پی مهر چه دل خواهی
کندم در الفس اناره خوار
وگر هر چه باشد مردش خوزی
سوزشکم دمدم تانستن
ببتنگی بریزانند روی ننگ
کش مردم پر خواره بارشکم
شکم بنده بسیار بی جنبش

که مکین تن نورجان کاهت
اگر هوشمندی عزیزش مدار
ز دوران بسی نامرادی روی
مضیبت بود روز تا با دشمن
چو وقت فراخی کنی سعده تنک
وگر در نیابا کشد با غم
شکم پیش من تنگ بهتر کرد

حکایت در خدمت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
تقی چند در زقره استان
یکی در میان مغده انار بود
میان بست مسکین دست روخت
زهر بار خاتوان خورد و برد
ریش ده آمد که این را گشت
شکم دهن اندر کشیدش ز شلخ
شکم بند دست است و زنجیر پا
سر اسر شکم شملخ گاتم

صدیقی که شیرین ترست از طب
گدشتیم بر طرف خرمستان
ز پر خوار می خویش بر خوار بود
وز انجا بگردن در افتاد سخت
لش انبان بد عاقبت خور و در
بگفتم مزن با بگ بر ما درشت
بود تنگ دل رود گانی فرج
شکم بنده نادر پرستد خدا
بپایش کتد موی کو جگشکم

بوزاندورنی بست از یک
تکلمه بنویسد الا نجاس
حکایت

حکایت

بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری

بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری

حکایت

بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری

بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری
بپوشد از دوری

که راضی بودم خداوند از آن بندگی
 و در آن روز که از این دنیا رفته
 خداوند از آن بندگی راضی بود
 که از این دنیا رفته است

حکایت مددگاری
 حکایت مددگاری است
 که در آن روز که از این دنیا رفته
 خداوند از آن بندگی راضی بود
 که از این دنیا رفته است

۹۴
 این حدیثیست که در آن روز که از این دنیا رفته
 خداوند از آن بندگی راضی بود
 که از این دنیا رفته است

این حدیثیست که در آن روز که از این دنیا رفته خداوند از آن بندگی راضی بود که از این دنیا رفته است	بی پیروی فرستاد و روش خستنده که بر شاه عالم هزار آفرین وز و خوبرو حسرته خود خستند اگر بر عالمی زمین بوس سب
--	---

حکایت	
یکی نان خورش خربازی نمدا پرانگنده که گفتش ای خاکسار بنوا و مدار از کس اینجوا همه پاک قبا بخت و چاکب نو دیده دست شنیدم که میگفت خوش میگفت بلاجوی باشد گرفتار آرز جوینی که از سعی بازو خورم چو دلتنگ خفت آن فرمایه دو	چو دیگر کسان برگ و سبزی نمدا بروطنی از خوان نعمت سار که مستطوع روزی شود شترناگ قبایش دریدند و دستش شکست که ای نفس خود کرده را چاره نیست من و خانه من بعد آن و پیاز به از میده بر خوان اهل گرم که بر سفره دیگران دشت گوش

حکایت	
یکی که بود در خانه نازال بود روان شد بهما نسرای آید چکان خودش از استخوان بیاید	که بر شتمه ایام و بد حال بود غلامان حاکم زدندش بیتر همی گفت ناز و مول جان بیاید

کرمک را پس از آن که از این دنیا رفته
 خداوند از آن بندگی راضی بود
 که از این دنیا رفته است

کرم خان میرزا اسماعیل غلام
کرستی با گشت این عکالت تمام
نار سوزت باشد و عقل در
که بره کند کاروانی اسرار
حکایت

گدا را کند که درم
گلبانی ملک دولت ملا گشت
گدائی که بر خاطرش بند نیست
بشمینه خوش روستائی و زان
چو سیلاب خواب آمد و مرد و بر
اگر بادشاهت و گر مینب دوز
چو بیخی توانگر سر از کبر گشت
نداری سجد الله آن در شرس

فریدون بملک عجب هم
گدا با پادشاه گشت ناش گدا
په از بادشاهی که خرسند نیست
بذو و قیکه سلطان در ایوان
چه بر تخت سلطان چه بر تخت گرد
چو خشنه گرد و شب سرد و روز
بروشکر زردان کن امی تنگدست
که بر خیزد از دست آزاد کس

حکایت

ر با خواری از زردبانان
پسر خیزد روزی که گشتن گرفت
بنواب اندرش دید و پر سیال
بگفت ای پسر قصه برین جوان

شنیدم که هم در نفس جان بداد
وگر با خریفان گشتن گرفت
که چون رستی از شرف و نشر و سول
بدوزخ و در اقامت ادم از زردبان

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیکو
کسی گفت مهیمنت و شرس
چه سنجوا هم از طاعت او فرشتن

یکی خانه بر قاست خویش کرد
کرین خانه بهتر کنی گفت بس
همینم بس از مهر بگذر گشتن

کرم خان میرزا اسماعیل غلام
کرستی با گشت این عکالت تمام
نار سوزت باشد و عقل در
که بره کند کاروانی اسرار
حکایت

چنان که در کتب
که با خیزد از زردبانان
بگفت ای پسر قصه برین جوان
شنیدم که صاحب دلی نیکو
کسی گفت مهیمنت و شرس
چه سنجوا هم از طاعت او فرشتن

سید علی خانبه ساری
کرم خان میرزا اسماعیل غلام
کرستی با گشت این عکالت تمام
نار سوزت باشد و عقل در
که بره کند کاروانی اسرار
حکایت

چنان که در کتب
که با خیزد از زردبانان
بگفت ای پسر قصه برین جوان
شنیدم که صاحب دلی نیکو
کسی گفت مهیمنت و شرس
چه سنجوا هم از طاعت او فرشتن

کرم خان میرزا اسماعیل غلام
کرستی با گشت این عکالت تمام
نار سوزت باشد و عقل در
که بره کند کاروانی اسرار
حکایت

بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود

که طبع همیشه در گون شود
 سناوش تو نگردد بود همچنان
 برده کاصل خالی نماز فرغ
 عجب دارم از مردمی گم کند
 که ناخوش کند آب سهاوه بو
 بسیش تقفد کند آسمان
 در باره ناد در شود مستقیم
 که ضائع نگردانند روزگار
 نه بیم که در وی گن کس نگاه
 بیفتد بیفتش بچویند باز
 کجا ماند آئینه در زرننگ
 که گاه آید و گاه رود جاده و ما

سپندارگر سخله قارون شود
 او گردن یاد بگرم پیشه نان
 سخاوت زمین ست سرمایع
 خدای که از خاک مردم گند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 به بخشندگی کوش کاب روان
 اگر از جاده دولت بقیته لیتم
 در گر قیمته گوهر سے غم دار
 کلوح ارجه افتاده باشد بار
 در نروده زرزندان گار
 بدر میکنند آبگینز سنگ
 پسندیده و لغز باید خصال

بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود

بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود

حکایت در معنی آسانی در پی و شواری

که بود اندرین شهر پیری کن
 سر آرد و عمری ز تاریخ عمر و
 که شهر از گونی بر آوازه داشت
 که هرگز نبودست بر مر بسب

شدیدم ز پیران شیرین سخن
 بسی دید شایان و دوران
 درخت کمن میوه تازه داشت
 عجب ز رخندان آن را

بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود
 این بوی که در آن پیش ازین بوی کرم بود

بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...

از آن مردودان دهم دوخت که میزند که صمم از زبان سوخت

حکایت در حفظ اسرار

<p>که این را نباید کس باز گفت بیک روزش منتشر در جهان که بردار سر ما می اینان است کمشندگان کین گنه از تو است چو سیلاب شد پیش لب تن چه سوز که او خود بگوید بر هر کس ولی راز را خوشتن پاس دا چو گفته شود یا بد او بر تو دست بیای کام و زبانش مهل ولی باز توان گرفت تن ریو نیاید با حول کس باز پس نیاید بعد رسم اندکیند وجودی از آن در بلا وقت بدانش سخن گوی و یاد مرن</p>	<p>کمش باغلامان کی باز گفت بسیابی نیاید ز دل برده ان نفرمود جلا در اسب در رخ یکی ز اینان گفت و زنه از او است تو اول نه هستی که سر شه بود تو پیدا کنی راز دل بر کس جو اسر بخینه داران سپار سخن تا نکونی بر دوست مست سخن دیدی بجهت در چا دل توان باز دادن ره پیروز دیو تو دانی که چون دیو رفت از قفس یکی طفل بر دار و از خویش بند گویی آنکه گر بر ملا او رفت بدستان دان چه خوش گفتن</p>
--	---

حکایت سلامت جا بل در حجاب خاموشی

بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...

بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...
بسیار است که در این کتاب...

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

یکی نامزد گفت در وقت جنگ
تفا نوزده عریان و گریان نشست
چو غنچه گشت بسته بودی دهن
سر سیه گوید سخن پر گزاف است
نه بینی که آتش زبانت و بس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
اگر شک خالص ناری گوی
بسوگن گفتن که ز مغربست
گجویند ازین حسد فکیران هزار
رو باشد از یوست تنم در بند

گر بیان دریدندوی را بچنگ
هبا ندیده گفتش ای خود پست
دریده ندیدی چو گل سیزین
چو طمنور بی مغز و بسیاران
آبی توان کشتش در سینه
هنر خود بگوید نه صاحب
گرت بست خود فاش گردد بگو
چه حاجت محک خود بگوید گیت
که سعدی نه اهل است و آینه گام
که طاقت ندارم که مغزم ز بند

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

عقد را پیر نیک رخور بود
یکی پارسا گفتش از روی چو
تفسه های مرغ سخن خوان شکست
نگدشت بر طاق بستار است

شکيب از ساد پذیرد و در بود
که بگذارد مرغان وحشی ز بند
که در بند ماند چو زندان شکست
اکی نامور بسبیل خوش سر

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

بسیار بودی که با او می رفتی
و چون از او می رفتی
بسیار از او می شنیدی
و چون از او می شنیدی
بسیار از او می شنیدی

حکایت از او نقل کردن
که خلق بختند از او چو حسن
دوم کرده بر چاه می تن
بله خوش بارای بر این
سوم که بر این باران بجا
سوم که بر این باران بجا

یکی ز ایشان غیبت آغاز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده زنگ
گفت از پس چار دیواری خویش
چنین گفت درویش صادق نفس
که کافر زیکارش این نشست

در ذکر چیه پاره باز کرد
تو هرگز غمنا کرده در زنگ
همه عمر نناده ام پسته پیش
ندیدم چنین بخت گشته کس
مسلمان ز جو ز بانفش زست

حکایت

چه خوش گفت دیوانه مرغری
سن از نام مردم بزشتی برم
که دانند پروردگان خرد
رفیقتی که غائب شد ای نیکام
یکی آنکه مالش باطل خورد
هر آنکو بر نام مردم بهار
که اندر قفای تو گوید جهان
کسی پیش من در جهان غمت

حدیثی کران لب بدندان گری
نگویم کجاست غمبخت مادم
که طاعت همان بر که مادر بود
دو غیرت از در بر دقان حرام
دوم آنکه ناش بزشتی برند
تو چشم نکو گوی از روی مدار
که پیش تو گفت از پس مردان
که مشغول خود در جهان غمت

حکایت

سه کس شنیدم که غیبت روا
یکی بادشاه ملامت پسند

چو زین درگدشتی چارم خطات
کز بر دل خلق بیسته گزند

حکایت
شغلیم که در روزی در آن نشست
خدیجه از او ز جمال او
بدر و در مقابل از زمین در
بدر و در مقابل از زمین در
بدر و در مقابل از زمین در

حکایت
یکی گفت با صوفی با صفا
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای

حکایت
یکی گفت با صوفی با صفا
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای

حکایت
یکی از غلامان پانزدهم
که نام مویشی از غنی نبود
آن طاعت بار حاصل شود
دیار از آن بسیار نیک بود
حکایت
یکی گفت با صوفی با صفا
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای

حکایت
یکی از غلامان پانزدهم
که نام مویشی از غنی نبود
آن طاعت بار حاصل شود
دیار از آن بسیار نیک بود
حکایت
یکی گفت با صوفی با صفا
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای
بگفتا نموش ای بار خدای

صداقت و راستی بود و در عاقبت
 در هر حال که بود در عاقبت
 هر که در عاقبت بود در عاقبت
 هر که در عاقبت بود در عاقبت

چو آواز مطرب در آمد ز کوی
 بری پیکری بود محبوب من
 چرا با جوانان نیائی بسج
 شنیدم سہی قامت سیمین
 محاسن چو مردان نذارم پست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

گفتار در اقرار صحبت امر دان

خرابت کند شاه خانه کین
 نشاید موس با ختن با گلے
 چو خود را بر مجلس شمع کن
 زن خوب خوش خوی آرا
 در دم چو غنچه دسے از وفا
 نه چون کوه کچ چو پری شنگ
 مسبین دل فریبش چو حور شبست
 گرش پای موسی نذاروت اش
 سر از مغز و دست از دم کن
 کن بد بفرزند مردم نگاه

برو خانه آباد گردان ز نان
 که هر با مادش بود بستان
 تو دیگر چو پروانه گردش گرد
 چه مانند نادان نوحا سته
 که از خنده افتد جو گل در وفا
 که چون نقل نتوان شکستن رنگ
 که آن مدوی دیگر چو نوشت
 درش خاک باشی ندانند سپاس
 چو خاطر بفرزند مردم دوی
 که فرزند خویش بر آید تها

حکایت

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

بگردون شد آوازه با می بودی
 بدو گفتم ای بخت خوب من
 که روشن کنی مجلس ما چو شمع
 که میرفت و میگفت با خوشین
 نه مرد می بود پیش مردان شست

حکایت

که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه

که با پاکبازیم و صاحب نظر
 که بر سفره حسرت خود رفته
 که قفل است برنگ خواب و بند
 که از گنجش ریمان کوته است
 چنانچه تا کوه ببرد

روی شینند با خوش سپر
 ز من پرس فرسوده روزگار
 از آن سخنم فرما خورد گویند
 سرگام و عصا از آن در که است
 روکشش

حکایت

بگردش شورش عشق حال
 که شبنم بر آرد بهشتی ورق
 که هرگز خطای ز روشش نجات
 ز صحت گریزان ز مردم ستوه
 فرود رفته پاس نظر و گلش
 بگردید که چند از ملامت خموش
 که فریادم از حلقه دور نیست
 دل آن میر باید که این نقش است
 کس سال پرورده بچشمه ر
 نه با هر که هر چه کوی رود
 که شوریده را دل به بیمار بود

یکی صورتی دید صاحب جمال
 بر انداخت پیچاره چندان عرق
 که ز کرد بقدر اطاردی سوا
 کسی نقشش این عابد یار است
 رو دور و زو شب در میان کوه
 بر داشت خاطر فزیدی و دش
 چو آید ز خلش ملامت بگوش
 گموار بنام که معذور نیست
 نه این نقش دل میر باید زد
 شنید این سخن مرد کار آزما
 بگفت ارم صیبت نکوی رود
 نگارنده را خود همین نقش بود

به دور پرده مستوق در دهنش
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه

که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه
 که در دهنش دیدن چو بکوهی از کوه

نشان بزرگان بوستان
 فرم کن از سحران
 که این سحران است
 که این سحران است
 که این سحران است
 که این سحران است

تو هم که این همه چیزها را بر ما برپا داشته
 و در هر روز بر ما دراز کرده است
 و ما را از هر طرف احاطه کرده است
 و ما را از هر طرف احاطه کرده است

ازین ره بجائی نیاموده اند
 دو کس بر حدی گمارند گوش
 یکی بنده دیگر ناپسند
 فرو ماند در کنج تاریک جا
 پسندار اگر شیر اگر رو بپس
 اگر کج خلوت گزیند کس
 ز دست گفتنش که ز رقت او گریز
 و گر خنده زولیت و آمیز کار
 غنی را بنیبست بجا و نپوست
 و گر مرد درویش در سختی است
 و گر کارمانی در آید زیاده
 که تا چند ازین جا به گردن کشی
 و گر تملک شستی تنگ مایه
 بخایندش از کینه دندان زهر
 چون بزند کاری بر دست دست
 و گر دست کتت مداری کار
 و گر ناطق طلبی بپسند

که اول قدم بی غلط کرده اند
 ازین تا میان ما من تا سر
 نیاید از حرف گیری بپند
 چه دریا بد از جام گیتی سگ
 که زینان پروری و حلیت پی
 که پروای صحبت نزارد بپس
 ز مردم چنان می گزید که روی
 بیغش ندانند و پر پزیر کار
 که فرعون اگر ست در عالم او
 بگویند از او بار ویدیقی است
 غنیمت شمارند و فضل خدا
 خوشی را بود در قفا نا خوشی
 سعادت بلندش کند پاید
 که دون پرورستان فرومای
 بر عصیت شمارند و دنیا پرست
 که همیشه خوانندت و پیخته کار
 و گر خاوشی نقشش گرامی

در میان ما من تا سر
 نیاید از حرف گیری بپند
 زبان در دستش باید بود
 که زینان پروری و حلیت پی
 که پروای صحبت نزارد بپس
 ز مردم چنان می گزید که روی
 بیغش ندانند و پر پزیر کار
 که فرعون اگر ست در عالم او
 بگویند از او بار ویدیقی است
 غنیمت شمارند و فضل خدا
 خوشی را بود در قفا نا خوشی
 سعادت بلندش کند پاید
 که دون پرورستان فرومای
 بر عصیت شمارند و دنیا پرست
 که همیشه خوانندت و پیخته کار
 و گر خاوشی نقشش گرامی
 زمانه نه بندی از سرش
 زمانه نه بندی از سرش
 زمانه نه بندی از سرش

ازین سبب زهله مقصود
 ز سبب زهله مقصود
 ازین سبب زهله مقصود
 ز سبب زهله مقصود
 ازین سبب زهله مقصود
 ز سبب زهله مقصود
 ازین سبب زهله مقصود
 ز سبب زهله مقصود
 ازین سبب زهله مقصود
 ز سبب زهله مقصود

غلامی

طمان

نقد در روی جان ... زینندان ... گفتند ... بی‌نظمی ...

که چشم از جفا در برابر گلند ه بود
نژاد و مالش بتیج گم گوش
سه گوشت سکین بچویش گبشت
سراسیمه خواندنت و جره را
بگویند غیرت نذر د بے
که فرود دودت بود پیش پس
بشعخ خلقی گرفتار گشت
که دغار با که دو حسرت بر د
که سپهر از خبث دشمن برت
نمار در شنیدی که ترساک گفت
گرفتار را چاره صبرست لبس

غلامی بصر اندر م بند بود
کسی گفت هیچ این سپر عقل و هوش
شب بزدوم بانگ بروی دشت
گرت بر کند خشم روزی ز جا
وگر برداری کنی از کس
سخی را با بندرز گویند لب
وگرت قانع و خوشیستن و اگرت
که همچون پدر خواند این رفاه
که یازدین سلاست شست
خدا را که مانند و اناناز
راهانی نیابد کس از دست و کس

بیل خنده بی بند بر و صفا
بگفتند غذا صفا
بندگان چه گفتند با هم ای
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا

بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا

حکایت

که در وعظ چالاک و مردانه بود
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست
که دندان میشن ندارد فلان
اگر بن منس مبنوده دیگر بگوی

جوانی نه رسد نه زانده بود
نکو نام و صاحب دل و حق پرست
قوی در بلاغات و در نجوایت
یکه را بگفتیم ز صاحب دلان
بر آمد ز سودای من سرخ رو

بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا

بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا

بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا
بگفتند غدا صفا

بایستی بشناسد از آنکه...

تو چشم از تو دارم برینیکی ثواب
نگو کاری از مردم نیک رسا
تو تیرای عجب هر که ایکت هست
نه نیک عیب اورا با گشت پیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
ندارد و لبه نکتة نغز گوشتش
جزین علتش نیست کان بسپند
نه مخلوق را صنع باری سرشت
نه هر چشم دارو که مینی نکوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیامزد از شکر دوست
عطا نیست هر موی از او بر تقم
ستایشش خداوند بخشنده را
که ارقوت و صف احسان او است
بدیعی که شخص آفریند ز گل
و درشت پدرها بیایان شب
برو پاک گوشت بهش باش ز پاک

که میم بجم از تو چندین عذاب
یکی را به دیگه میگوید خدا
به بینی زده عیش اندر گذر
جانی فیضت بر او بر هیچ
منفرت کند و اندرون تابه
چو حقیقی به پند بر او در خوش
حد دیده نیک بینش بکند
سیاه و سفید آند و خوش است
بخور لسته مغز و پند از پوست

شکر شکر می ندانم که در خورد او است
چگونه بهر موی شکر می شم
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان او است
روان و خرد بخشند و موش و دل
نگر تا به تشرف داوت غیب
که تکست ناپاک رفتن جای

بجای نعل از ام بسید
باید در دست است
نصف کن تقصیر از تو بشود
شکر بجز در پیشانی مانع
آرزو است...
تو صفات کلمات ذات حرف
بیشمال است...
بصیبت درون مقام خرم و
سرشت است...
بالادوت عسبان عادت باج
درد و دیگر که خاستن است

شکر شکر می ندانم که در خورد او است
چگونه بهر موی شکر می شم
که موجود کرد از عدم بنده را
که اوصاف مستغرق شان او است
روان و خرد بخشند و موش و دل
نگر تا به تشرف داوت غیب
که تکست ناپاک رفتن جای

باید در دست است...
نصف کن تقصیر از تو بشود...
شکر بجز در پیشانی مانع...
آرزو است...
تو صفات کلمات ذات حرف...
بیشمال است...
بصیبت درون مقام خرم و...
سرشت است...
بالادوت عسبان عادت باج...
درد و دیگر که خاستن است

کتابخانه ملی ایران
 شماره ثبت: ۱۳۰۲
 شماره قفسه: ۱۱۲
 تاریخ ثبت: ۱۳۰۲
 شماره سند: ۱۱۲

که در صلیب دهم یک کوه است
 و در صلیب نهم یک کوه است
 و در صلیب هشتم یک کوه است
 و در صلیب هفتم یک کوه است
 و در صلیب ششم یک کوه است
 و در صلیب پنجم یک کوه است
 و در صلیب چهارم یک کوه است
 و در صلیب سوم یک کوه است
 و در صلیب دوم یک کوه است
 و در صلیب اول یک کوه است

چو باز و قوی کرد و دندان
 چنان صبر از شیر خامش کند
 تو نیز ای که در قوه طفل راه
 بصیرت فراموش گرد گناه

حکایت
 جوانی سر از رای مادر تباقت
 چو بیچاره شد پیش آورد عهد
 نه گریان دور مانده بودی نزد
 نه در عهد نیروی طاقت نبود

جوانی که آن یک گس رنج
 بجالی شوی باز در فقر گور
 و گردیده چون بر فرزند چرخ
 چو پوشیده چشمی نه بینی که راه

تو که شک کردی که با دیده
 سلم نیا موختت فخر در راه
 گرت سنج کردی دل حق نبوش
 گشت را اندر صبح باری در ترکیب خلقت انسان

تو که در صبح باری در ترکیب خلقت انسان
 باقلیت صنع در هم نکلند
 باقلیت صنع در هم نکلند
 باقلیت صنع در هم نکلند

حکایت
 نبرد و ناکامی
 نبرد و ناکامی
 نبرد و ناکامی
 نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

نبرد و ناکامی

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

سرسش با ریچیدون رست شد
و گرنوبت آید بنزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد شبم
اگر دوی پیچید سگ گردش
فستاد نحی بدست رسته
نابک رایگی عطسه آمد ز دود
بمذرا ز پی مردبشتا فتند
مکن گردن از شکسرت سبب
گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش نشت در
سپهر از براسه تو فراش
اگر باد و برنت و باران یسغ
همه کار داران خسته مان
و اگر تشنه مانی ز سخته محوش
که سخای ابرامت آرد بدوش

مگر زدن درش مهره بر هم قفاد
تا نشستی سرش تا نامشستی بدن
مگر فیلسوفی زیویانان زمین
و گردی بودی زمین خواست
نه کرد آن فرومایه در وی نگاه
شندیم که میرفت و میگفت نرم
نه پیچید امر فر روی از منش
که باید که برعود سوزش می
سر و گردنش همچنان شد که بون
بجستند بسیار کم یافتند
که روزی پس سر براری بیخ
مهره بر هم قفاد
تا نشستی سرش تا نامشستی بدن
مگر فیلسوفی زیویانان زمین
و گردی بودی زمین خواست
نه کرد آن فرومایه در وی نگاه
شندیم که میرفت و میگفت نرم
نه پیچید امر فر روی از منش
که باید که برعود سوزش می
سر و گردنش همچنان شد که بون
بجستند بسیار کم یافتند
که روزی پس سر براری بیخ

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

سرسش با ریچیدون رست شد
و گرنوبت آید بنزدیک شاه
خردمند را سر فرو شد شبم
اگر دوی پیچید سگ گردش
فستاد نحی بدست رسته
نابک رایگی عطسه آمد ز دود
بمذرا ز پی مردبشتا فتند
مکن گردن از شکسرت سبب
گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش نشت در
سپهر از براسه تو فراش
اگر باد و برنت و باران یسغ
همه کار داران خسته مان
و اگر تشنه مانی ز سخته محوش
که سخای ابرامت آرد بدوش

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

مهره بر هم قفاد
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
زنجار آلود رنگ بوی می

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

زنجار آلود رنگ بوی می
تا شاخه دیده و پسته
مسلک است از خنک
مهره بر هم قفاد

کرم در این دنیا بدیداری ازین باستان
دیگر منظر باشی ازین باستان
کرم در این دنیا بدیداری ازین باستان
دیگر منظر باشی ازین باستان
کرم در این دنیا بدیداری ازین باستان
دیگر منظر باشی ازین باستان

گذرگاه قرآن و پند است گوش
در چشم از پی صنع باری نکوست

به بهتان و باطل شنیدن مکتوش
ز عیب برادر فرود گیر و دوست

گفتا نماند نظر در حال ناتوانان و شکر نعمت حصصا

نماند کسی تدر روز خوشی

مگر آنکه منت بستن کشته

درستان مدویش در تنگسال

چه سهل است پیش خداوندال

سلیبی که یک چند نالان سخت

خداوند را شکست گفت

چو مردانه رو باشتی و شیر پامی

بشکرا نه با کندویان سیاهی

بیر کمن بر رخ بشی پیمان

توانا کند جسم بر ناتوان

چه دانند سخن زبان قمر آب

ز فامانندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دغله تابا شد مفعود

چه علم دارد از تشنگان زرزود

کسی قیمت ندرستی شناست

که یک چند بجا ره دست گفت

ترا تیر شب کی نماید در آن

که غلطی ز نیلو به نیلو می ناز

بر اندیش از افغان و عزیزان

که ز نخورد دانش در آنکس شب

برانگ دهن خواه بیدار گشت

چه دانش شب پاسبان چون کند

حکایت سلطان طغرل با مندوزی پاسبان

شنیدم که طغرل شی در خزان
ز باریدن برت و باران سیل

گذر کرد بر بندگ وی پاسبان
بلرش در آفتاده همچون سیل

در میان ایشان

که بکار و اندر پیران
تو وقت کنی را جماعت
باید چه درانی که خون میخورد
تا بر دل

مردمان خوشحال است
پاسبان رسد
خفت و آواز مکنز
ستارهای در ستاره
پاسبان رسد
پاسان رسد
پاسان رسد
پاسان رسد

کرم در این دنیا بدیداری
دیگر منظر باشی
کرم در این دنیا بدیداری
دیگر منظر باشی
کرم در این دنیا بدیداری
دیگر منظر باشی
کرم در این دنیا بدیداری
دیگر منظر باشی

حکایت

بآرام دل خفتهگان در بسته اند نه حال شکر گرسنه

حکایت

یکی را عیش مست بر بسته بود
گوش آمدش در شب تیره رنگ
شنید این سخن درو مغلول گفت
بروشکر زردان کن ای تنگدست
کمن ناله از مینوای بی بسته

حکایت

بر سینه تنی کیدرم و دام کرد
بنالید گامی طالع با بکلام
چون باخته آمد ز سخته به جوش
بجای آوری خام شکر خدا

حکایت

یکی کرد بر پارسی گذر
قضای فرو کوفت در گردش
تخل گفت کا تچه از من آه خطا
بشکرانه گشتا بشر با یستم

که دردی بود تکیه بر عین بر کرد
نگرنا قضای از کس بر کرد
نه تو دیم و دم که جوان ازین
که زان رخ پویای سلطان بفرمان
از طعن بر دیگای درین دست

حکایت

چون بود و تقاضا نکند
بهر و شکر کن چون بخت دردی
که هر دمی آید ز دست
بیاور که در بند بی تو
بیاور که ناگه در دانی بیند
که خرد از کمان تقدیر است
که خرد از چوین باقی اقا دیت
که آسمان خطای سحر بند نیست

حکایت
یکی بود در میان خود
بهر و شکر کن چون بخت دردی
که هر دمی آید ز دست
بیاور که در بند بی تو
بیاور که ناگه در دانی بیند
که خرد از کمان تقدیر است
که خرد از چوین باقی اقا دیت
که آسمان خطای سحر بند نیست

استان

تیم

بودیم که در دیدگاهش از این عالم بگذریم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم

که بودم در آن شب عذاب الیم
 یکم دست بر دل کیسه بردما
 سوز انداز قصای برهن فروش
 بر آرد و شمشیر روزا ز غلات
 بیکدم جهانی شد افروخته
 ز کای گوشه ناگه درآمدت ر
 بدیر آمدند آرد و دشت و کوی
 در آن تنگه جای در زن نهاد
 که ناگه تا شیل بود اشت دست
 تو گفتی که در یاد آرد بچوش
 برهن نگه کرد و خندان من
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند
 خیال محال اندر و بد علم است
 که حق زایل باطل نماید و شفقت
 نه مردی بود و خجسته خود شکست
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم
 عجب نیست سنگ از بگر و سیل

مگر کرده بودم گناهی عظیم
 همه شب درین قید غم مبتلا
 که ناگه دل کوب بر کوفت کوس
 خطیب سید پوست شبت بیجان
 فتاد آتش مبع در سوخته
 تو گفتی که در خط زنگبار
 سغان تبه را می نه شسته رود
 کس از مرد در شهر و بر زن نهاد
 من از غصه رنجور و از خوابت
 بیکبار از دنیا بر آرد خروش
 چو تپنا نه خالی شد از آسمن
 که داغ ترا میش مشکل مبانند
 چو دیدم که جهل اندو کم است
 نیارستم از حق دگر هیچ گفتم
 چو مینی زبردست راز ببردست
 زمانی لبها لبوس گر بیان شدم
 بگریه دل کا فران گردیسل

دیروز در مقابل از این عالم بگذریم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم

که در آنم ازنده آن برهن
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم
 بنام گویایا بودم بر این دستان
 کز گفت بر دو باد و در چشم

بیاورد ایوان بخت چنانکه
بیاورد ایوان بخت چنانکه

<p>و اگر سر سجدت مند برورت فرمیده را پای در پی سینه تماش کن گشته بیگان خبیت چو دیدیم که غوغای این گنجت چو اندر نیستاش آتش زدی گمش بچیه تان مردم گرسه چو ز نور خانه بشی نشوفته بچاک ترا ز خود میداند از تیر ز اوراق سدی چنین نیست بندم آدم بعد از ان سبخت از آنجمله نمی که بر من گذشت در اقبال تا ناید بوی کبر سعد ز جور فلک داخواه آدم دعاگوی این دو لقم بنده دار که مرهم نهادم نه در زور دریش کی این شکر نعمت بچا آورم فرح یافتم بعد از ان بند</p>	<p>اگر دست یابد بر دست چو رفتی و دیدی اما نشدم که از مرده دیگر نیاید حدیث بر با کردم آن بوم دیگر گشت ز شیران سپهر میز اگر بخرد چو گشته در ان خانه دیگر میا که ز بار محبت که گرم او فتنی چو افتاد دامن بدندان کبر که چون پاک دیوار گندی مایت وز انجا براه من تا جویسند دها هم جز امر و شیرین گشت که مادر تزیاید چو قبل و بعد درین سایه گستر پناه آدم خدا یا تو این سایه پانده دار که در زور دانعام و اگر ام خوش و گر بای گریه و خدمت علم هنوزم گوش است از ان نیند</p>
---	--

درین بخت و طاعت دیگر
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه

ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه

ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه

ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه

و لیکن بناید که در غوغای
از در پیش در مانده یا آوری
فراخ

ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه
ببینست مانع که در بارگاه

۱۳۶

با یام دشمن قوی کرده گیر
 چو پرورده شد خواهر برم درید
 جهان دید که بر سرش رفت و گشت
 ندانی که ناچار ز جنش خود
 کن ایسان نیا یکبند کار بد
 که ترسم شود ظن ابلیس است
 خدایش بر انداخت از بهر ما
 که ما او بصلیم و با حق جنگ
 چو هر روی دشمن بود روی
 نباید که فرمان دشمن بری
 که خواهی دل از مهر پوسن برید
 که دشمن گویند بهم خانگی
 چو بیند که دشمن بود در سرا

بنار و طرب نفس پرورده گیر
 یکی بچه گلگ سے پرورید
 چو پیکو جان سپردن گشت
 چو دشمن چنین نازنین پرور
 نه ایلیس در حق ماطعت نه زور
 سخنان از بدبیا که در نفس است
 چو بلعون بسند آمدش قهر ما
 کجا سر بر آید ازین عار و تنگ
 نظر دوست ناکر دست کو تو
 کرت دست باید که بر جور خود
 سیم سیر تاجه خواهی سپید
 روادار دانه دست بیگانگی
 ندانی که کمتر ند دوست پاک

حکایت

بدشمن سپردمش که خوش زین
 همیگفت با خود بزاری و سوز
 کی از دست دشمن جفا برومی

یکی بر دیا پادشاه سے سقتیر
 اگر در دست آن کینه توز
 اگر دست بر خود نیا ز روی

حکایت

یکی علی اردم به تیلیس فرود
 چو با خاک گشت برایلیس کرد
 چو دشمن ایلیس اندر رسد
 چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر

دشمن بوفت نرفت در دست
 دشمن بوفت نرفت در دست
 دشمن بوفت نرفت در دست
 دشمن بوفت نرفت در دست

چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر
 چو با سینه ام چنین اسیر

کهن ترین بیگانه گمانت دهویان
پنهان شرم دار از اظهار تو
برو جان حق نگیداروی
عناصاری از جان بیگانه
کهن حافظ از دهنم بیگانه
بنیاد بیگانه از دهنم بیگانه

حکایت

بی بی چو گشت از بی عشق مست
میدان پوست در آید وقت دست
چنان دید شوهرت رضا داده بود
که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بی درشت با نومی مهر از نظام
بر دستگفت با مردان و شام
درمان بظنه رویش پیشش
سبا در آید زنت آید زنت

کهن حافظ از دهنم بیگانه
بنیاد بیگانه از دهنم بیگانه
کهن ترین بیگانه گمانت دهویان
پنهان شرم دار از اظهار تو
برو جان حق نگیداروی
عناصاری از جان بیگانه
کهن حافظ از دهنم بیگانه
بنیاد بیگانه از دهنم بیگانه

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد میسره توده کرد شبی مست شد و آتشش بر فروخت اگر روز در خوشه چیدن نشست چو سرگشته دیدند در ویش را سخنهای که گردی چنین تیر در روز گرازدست عمرت شد اندک بوی فضاحت بود خرمن انداختن مکن جان من تخم زمین مرز و د چو بر گشته بختی در آفتاب چه بنید تو پیش از عقوبت در تو کوه کوه بر ارا از گریبان غفلت سرشت	ز تیار روی خاطر آسوده کرد نگون بخت کالیوه خرمن سوزت که یک جوزه خرمن نمازش بست یکی گفت پرورده خویش را بدیوانگی خرمن خود مسوز تو آئی که در خرمن آتش زدی پس از خرمن خویشین سوزت در خرمن نیکبانی مباد از ویلکتمان بگیر ندیست که سودی ندارد دفتان ز پرچین که فردا نماز خمبل در برت
--	---

حکایت

یکی مستفق بود بر سنکری نشست از خالک عرق کرده کرد شنید این سخن پیر روشن دان	گدر کرد بروی نگو محض که آیا خجل گشتم از شیخ کوس بر در بشو برید و گفت ای جوان
--	--

کهن ترین بیگانه گمانت دهویان
پنهان شرم دار از اظهار تو
برو جان حق نگیداروی
عناصاری از جان بیگانه
کهن حافظ از دهنم بیگانه
بنیاد بیگانه از دهنم بیگانه

نیاید و حال غش از اندیشیان
نیز شد از بیخ و دیوانیان
زبان سانسش از دستش زبیر
چو نیست یسندیده از کس بجای

چو زشتش نماید پوشد بخاک
نترسی که بروی فت رویها
که در خواجه آفت شود چنگاه
ز بنجیر و بندش نیارند بان

چو زشتش نماید پوشد بخاک
نترسی که بروی فت رویها
که در خواجه آفت شود چنگاه
ز بنجیر و بندش نیارند بان

حکایت

پلیدی کندگر به بر جایی پاک
تو آزادی از ناپسندید با
بر اندیش از آن بنده پرگناه
اگر بازگرد و بصدیق و نیاز
به کین آدمی با کسی بستیز
کنون کرد باید عمل و احساب
کسی که چه بد کرد و هم بد نکرد
گر آئینه از آه گرد و سیاه
تبرس از گناهان خویش این نفس

چو زشتش نماید پوشد بخاک
نترسی که بروی فت رویها
که در خواجه آفت شود چنگاه
ز بنجیر و بندش نیارند بان
که از وی گزیرت بود یا گزیر
نه وقتی که مشور کرد کتاب
که پیش از قیامت نم خود بخورد
شود روشن آئینه دل باه
که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آدم در سواد حبش
سازد خلق که در ملک
بره بر بی که در دیدم بلبند
بیج سفر کردم اندر نفس
یکی گفت کین بندیان شب و روز
چو بر کس نماند ز دست ستم
نکو نام ز کس نگیب و اسیر

دل از دهر فراغ سزا عیش خوش
تنی چند مسکین برویای بند
بیابان گزتم چو مرغ از نفس
نصیحت بگیرند و حق نشنوند
ترا که جهان سخند گیر و چشم
تبرس از خای و ترس از زیر

حکایت
نصیحت از بیخ و دیوانیان
زبان سانسش از دستش زبیر
چو نیست یسندیده از کس بجای

حکایت
نصیحت از بیخ و دیوانیان
زبان سانسش از دستش زبیر
چو نیست یسندیده از کس بجای



بستان
چو زشتش نماید پوشد بخاک
نترسی که بروی فت رویها
که در خواجه آفت شود چنگاه
ز بنجیر و بندش نیارند بان
که از وی گزیرت بود یا گزیر
نه وقتی که مشور کرد کتاب
که پیش از قیامت نم خود بخورد
شود روشن آئینه دل باه
که روز قیامت نترسی ز کس
غریب آدم در سواد حبش
سازد خلق که در ملک
بره بر بی که در دیدم بلبند
بیج سفر کردم اندر نفس
یکی گفت کین بندیان شب و روز
چو بر کس نماند ز دست ستم
نکو نام ز کس نگیب و اسیر
دل از دهر فراغ سزا عیش خوش
تنی چند مسکین برویای بند
بیابان گزتم چو مرغ از نفس
نصیحت بگیرند و حق نشنوند
ترا که جهان سخند گیر و چشم
تبرس از خای و ترس از زیر

چو زشتش نماید پوشد بخاک
نترسی که بروی فت رویها
که در خواجه آفت شود چنگاه
ز بنجیر و بندش نیارند بان

حکایت

تم نمی بلرز و چو یاد آورم
 که میگفت باقی بزاری بی
 بلطفم سخنان یا بران از دم
 تو دانی که مسکین و بیچاره ام
 نمیتازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس شیطان برآید زور
 خدا یا بنیابت خداوندیت
 بسک حاجت است احرام
 بتبکی مردان شیرین
 لطاعات پیران آراسته
 که ما تا دران وسط یک نفس
 امیدیت از آنان که عبت کنند
 بیپاکان گز آلاشیم دوردا
 به پیران پشت از عبادت و تا
 که چشم ز روی سعادت ببند

سناجات شوریده در جسم
 میفکن که دستم نگیرد
 نذار و بجز آستانت سرم
 فرو مانده بانفس آماره ایم
 که عقلش تو نازد گرفتن
 بزور بلیگان نسا بد زور
 وزین دشمنانم پناست بد
 باوصاف بمثل و مانندت
 بمرغون شرب علیه سلام
 که مرد و غار استمان زدن
 لصدق جوانان لوفخته
 زنگ دوگفتن بفریادرس
 که بی طلعتنا ز شفاعت کنند
 و گر زلفتی رفت معذوردار
 ز شرم گشته دیده پشت پا
 ز بازم تو وقت شهادت ببند

سجده بفرموده دست تا بلندید
 من آن زودم فرموده دست تا بلندید
 وجود و عدم و نظر و غایت
 ز غرض شادان لطافت سعادت

بی را که کن که بگریز
 که از از شاه اتفاق لب است
 از آری که بی با انصاف و در او
 تا بلکم که عفویم زبان و در او
 خدا یا بولت که ان از دم
 که صورت زیند و در او
 و از زین غائب غم زیند
 سنون که اویم زیند و در او

چو خردم از تنگت و دردی
 فخرم بی کسرم گای کش
 جویایم بودم بودم
 خدا یا بولت که ان از دم
 چو خردم از تنگت و دردی
 فخرم بی کسرم گای کش
 جویایم بودم بودم

از بسا زاری ۱۱
 ز بی سوای تو بلای نیست
 سله بی سوای تو بلای نیست
 سله بی سوای تو بلای نیست
 سله بی سوای تو بلای نیست
 سله بی سوای تو بلای نیست

سب جرات و شجاعت
 سب جرات و شجاعت
 سب جرات و شجاعت
 سب جرات و شجاعت
 سب جرات و شجاعت
 سب جرات و شجاعت

تو بنیاد است
 تو بنیاد است
 تو بنیاد است
 تو بنیاد است
 تو بنیاد است
 تو بنیاد است

حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت
 حکایت

از راجه بیعت گفت
که بیعتی کنن نیست
که بیعتی کنن نیست
که بیعتی کنن نیست
که بیعتی کنن نیست

صاحب ناله
باز در این
باز در این
باز در این
باز در این

که پیش بیامان
باید در خدمت
باید در خدمت
باید در خدمت
باید در خدمت

از این
از این
از این
از این
از این

که در مانده ام
باید بیاید
باید بیاید
باید بیاید
باید بیاید

سینه چرویده را کسی زشت خواند
نه من صورت خویش خود کرده ام
ترا با من از زشت رویی چه کار
از آنم که بر سر بنشستی ز پیش
تو دانای آنم که قادر نیم
گرم رهنمایی رسیده ام خیر
جهان آفرین گزنیاری کند

حکایت
چه خوش گفت رویش کو ماه دست
گر او تو بخشد بماند درست
بحقت که چشم ز طاسل بدوز
ز مسکینم روی در خاک رفت
تو یک نوبت ای ابر حمت با
ز جرم دین مملکت جاه نیست
تو دانی ضمیر زبان استرگان
ز نازل "خاکوشش" ننگان

حکایت
سعی در روی از جهان ستمه بود
بسی را بجز دست میان ستمه بود

که با زبانت دست
که با زبانت دست
که با زبانت دست
که با زبانت دست

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کجرتی
 جامعہ کالج
 ۱۔ اراکین عیسوی اعلیٰ تعلیم کے
 مجلس تعلیمات خلیفہ اربعہ کے
 ۲۔ سائنس و فائنڈیشن کے
 اراکین اور اجلاس
 ۳۔ طلبہ میں جنہوں نے اس سال
 سے بلا میں تمنا میں اور
 علی پور میں تمنا میں اور
 ۴۔ امت ہندوہ میں اور
 ایک ایسی ہی تمنا میں اور
 ۵۔ دیگر امور میں اور
 ۶۔ کتب خانہ میں اور
 ۷۔ دیگر امور میں اور
 ۸۔ دیگر امور میں اور
 ۹۔ دیگر امور میں اور
 ۱۰۔ دیگر امور میں اور

